

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سرشناسه : زارع، محبوبه، ۱۳۵۸ -
عنوان و نام پدیدآور : فصل فیروزه / محبوبه زارع.
مشخصات نشر : قم : کتابستان معرفت، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ۱۱۲ ص.
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۸۴۶۰-۴۰-۴
وضعیت فهرست‌نویسی : فیا
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع : Persian fiction -- ۲th century
رده‌بندی کنگره : ۶۱۳۹۶ ف۶۳۷۴۵ الف / PIRA۰۷۶
رده‌بندی دیویی : ۸۷۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۵۰۵۹۳۶



فصل فیروزه

محبوبه زارع



فصل فیروزه

ناشر: کتابستان معرفت

نویسنده: محبوبه زارع

ویراستار: حاتم ابتسام

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۴۶۰-۴۰-۴

چاپ: چهارم ۱۳۹۷

تیراژ: ۱۲۰۰ نسخه

قیمت: ۱۳۰۰۰ تومان

کتابستان مرکزی: قم، خیابان ارم، روبه روی پاساژ قدس، ساختمان کوثر

تلفن: ۰۲۵-۳۱۰۷۴

کتابستان رضوی: قم، ابتدای خیابان صفائیه، سمت چپ، فروشگاه کتابستان رضوی

تلفن: ۰۲۵-۳۷۸۳۰۷۷۷

کتابستان تهران: تهران، میدان شهداء، داخل ایستگاه مترو

تلفن: ۰۲۱-۳۳۳۵۰۰۷۲

پایگاه اینترنتی: www.Ketabestan.ir

اینستاگرام: Ketabestan.ir

حقوق چاپ و نشر برای انتشارات کتابستان معرفت محفوظ است.

به شکوه نام یگانه دختر کاروانِ همیشه جاری عصمت،
حضرت معصومه (علیها السلام)
این نوشته، تقدیم می شود به:
دختران معصوم سرزمینم ایران

شیهه‌ی ممتد اسب، خرمن موهای سیندخت را از میان دست‌های کنیز بیرون کشید. نیمی از موها بافته شده و نیم دیگر معلق مانده در میان حریری بود که بر سر انداخته و با شتاب دور سر می‌چرخاند.

صدای کنیز در کپر پیچید:

- شاهزاده! موهایتان! کار شما هنوز تمام نشده!

سیندخت چین‌های دامنش را بالا گرفت.

- شیهه را نشنیدی مگر؟ سمند دارد صدایم می‌کند! به

گمانم اتفاقی افتاده!

کنیز نفسی را که در سینه حبس کرده بود، رها کرد و به گام‌های بلند و پرشتاب سیندخت چشم دوخت. رفتنش را تا بیرون کپر و تا رسیدن به سمند، دنبال کرد.

چهل‌وسه روز می‌گذشت از روزی که مولا خلیل، دست سیندخت را در دستش گذاشت و گفت:

- جان تو و شاهزاده! این دختر، مصیبت دیده طوفان

یاغیان او را از پای درآورده چنان تیمارش کن که به

زندگی برگردد. او را اگر زنده کنی، آزادی. می‌توانی به روم بروی یا به هر نقطه‌ی حجاز که دلت بخواهد. خرج رفتنت هم بر عهده‌ی قبیله خواهد بود.

شاهزاده بَرَات آزادی او بود. بعد از این قول و قرار میان کنیز و مولا خلیل، جان او شده بود جان شاهزاده. لحظه‌ای از او غفلت نمی‌کرد و از هیچ‌کاری برای راحتی‌اش دریغ نداشت. دستی که سیندخت در میان موهای سمند کشید، نه دست نوازش، که علامت پرسشی دلجویانه بود.

- چه شنیدی مادیان من؟! باد بوی چه کسی را به مشامت رسانده که این چنین پریشان صدایم کردی؟

امتداد نگاه سمند را دنبال کرد. چشمش به سرخی شفق افتاد و آه کشید. «کیارش! خورشید مَرُورَا نگاه کن. سیندخت به سویت خواهد آمد. حتی اگر پدرش در سینه‌ی بیابان حجاز آرمیده باشد.» بی‌اختیار نم‌اشک را روی گونه‌های خود دریافت. بیش از چهل روز می‌شد که در عزای پدر، تمام غروب‌ها را با اشک سپری می‌کرد. امروز اما حالتی دیگر داشت. در چشم‌های سمند به جست‌وجویی غریب برآمده بود. یقین داشت که سمندش او را بی‌جهت از کپر بیرون نکشانده است. دلش از صبح گواهی خبری را می‌داد. «اما کیارش از کجا بداند که من کجای دنیا هستم؟ جز او چه کسی می‌تواند برایم چشمه‌ی خبر باشد؟!»

در چشم‌های سمند، شترانی را می‌دید که به قبیله نزدیک می‌شدند. در زلالی چشم‌ها عمیق شد. این بار نگاهی دقیق‌تر لازم نبود؛ صدای زنگوله‌ی شتران به وضوح شنیده می‌شد. از پشت تپه،

کاروانی به او نزدیک می‌شد. هیجان زده سر برگرداند:

- سمند! تو هم می‌بینی؟! کاروانی به این جا می‌آید. برای

همین صدایم کردی؟

زبان بسته چنان به کاروانی که امتدادش از پشت تپه بیرون زده بود،
خیره شد که سیندخت بی‌اختیار او را رها کرد و به سوی خیمه مولا
خلیل شتافت. برده‌ی سیاه مقابل او ایستاد و با صدایی بم گفت:

- ارباب نماز می‌خواند شاهزاده. باید اذن ورود بگیرم.

سیندخت لحظه‌ای ایستاد و سر به سوی تپه‌ها برگرداند. خواب
نمی‌دید. به راستی کاروانی در میان سرخی شفق به قبیله نزدیک می‌شد.
مولا خلیل با دست‌های فرتوت خود، پرده‌ی خیمه را بالا زده بود.

- چه شده است سیندخت؟! داخل بیا که اگر هم
نمی‌آمدی، تو را فرا می‌خواندم. از صبح می‌خواستم تو
را ببینم.

سیندخت، با گونه‌هایی که از شادمانی گل انداخته بود، وارد
خیمه شد و مقابل تخت حصیری مولا خلیل بر زمین زانو زد.

- نیم‌ساعتی مانده تا کاروان در قبیله‌ی ما اتراق کند.
سمند، من را صدا کرد. زبان سمند را فقط من می‌دانم.
صدایم کرد و گفت وقت رفتن است.

مولا خلیل سرفه‌ای کرد.

- زبان سمند تو را نمی‌دانم اما به تعبیر رؤیای صادقه‌ی
خودم ایمان دارم. دیشب خوابت را دیدم سیندخت.
دروغ چرا؟ بگذار همه چیز را برایت بگویم.

سیندخت به رعشه‌ی دستان پیرمرد زل زده بود.

- همه چیز را می دانم مولا خلیل. اینکه تصمیم داشتی بعد از چهلم پدرم، از میان پسرانت، یکی را برای همسری برگزینم.

مولا خلیل این بار سر بلند کرد و به نگاه مستقیم سیندخت خیره شد.

- آری و اگر دیشب آن خواب را نمی دیدم، امروز، روز تعیین همسر برای تو بود.

سیندخت دامن حریش را دور تا دور خود مرتب کرد.

- کدام خواب؟! نکند به شیهه‌ی سمندم ربط داشته باشد.

مولا خلیل سرفه بلندتری کرد:

- از وقتی سمندت، شیهه‌کشان، خود را به قبیله‌ی من رساند و خون روی یال‌هایش من را بر آن داشت تا پسرانم را در پی‌اش روانه‌ی کارزار با حرامیان کنم، حال و هوایم دگرگون شد. تو را که غلتیده در خون، میان کپر قبیله نشانم دادند، با خود اندیشیدم باید به جای پدری که یاغیان از تو گرفتند، سایه‌ی سرت باشم. نذرت کردم تا به هوش بیایی و بتوانی به زندگی ادامه دهی. چشم که گشودی و نگاه مصیبت‌بارت را که دیدم بر آن شدم تا تو را برای همیشه در قبیله‌ام نگه دارم. تا آن‌که کنیزی که به خدمتت گمارده بودم برایم خبر آورد که تو دختری عجم از سرزمین پارس هستی و به آیین زرتشت ...

صدای شیهه‌ی اسب، بار دیگر، نگاه سیندخت را به عقب

بازگرداند:

- به گمانم رسیدند. کاروانی که من را با خود خواهد برد
امشب باید این جا اتراق کند. مولا خلیل! امشب من و
شما حرف‌های زیادی با هم خواهیم داشت.

مولا خلیل برده‌ی سیاهش را صدا کرد:

- به پسرانم یاسرو محمد و عمرو بگو که کاروان را میهمان
سفره‌ی قبیله کنند.

برده‌ی خیمه وقتی از میان دست‌های برده رها شد، سیندخت
رشته‌ی کلام را به دست گرفت:

- آری، در هر صورت شما پدری را در حق من تمام
کردید. اما نه که قدرشناس باشم، که هرگز خوبی‌های
شما و پسرانتان را فراموش نخواهم کرد. با این همه نقل
پیغمبری زرتشت و محمد ﷺ نیست. صحبت دل
است مولا خلیل! پدرم می‌گفت: «دین، دل می‌خواهد.
دل که نباشد، دین جز کافری نمی‌آورد.» من لایق
پسرانم نیستم؛ چه برآیین محمد ﷺ باشم و چه بر دین
زرتشت. لایق نیستم به خاطر آن که دلم با من نیست.
دل سیندخت، در کوه‌های نیشابور، چشم به راه کیارش
مانده است. دل سیندخت در سرزمین مرو، هر آن در پی
نفس‌های کیارش، سرگردان می‌تازد.

سپیده‌ی صبح بود که سیندخت سرش را از آرامگاه پدر برداشت
و به چشمان مولا خلیل خیره شد.

- اموال باقیمانده‌ی پدرم، بهای جان من است که قبیله‌ی
شما نجاتش داد. هرچند...

بغض کرده بود. می‌خواست آنچه را در دلش مانده، برزبان
بیاورد. می‌خواست بگوید همان روز اولی که به هوش آمد و دید که
اعراب او را به زندگی بازگردانده‌اند، تا چه اندازه از عمری که دوباره
یافت، بیزار شد. می‌خواست اعتراف کند به نفرتی که سال‌ها بود از
مردان عرب در دل داشت. قبل از آن‌که چیزی برزبان بیاورد، ضمیر
روشن مولا خلیل گفت وگوهای نهان او را دریافته بود.

- جان هیچ انسانی را انسانی نجات نمی‌دهد. این خدای
تو بود که تو را به زندگی بازگرداند و از میان قافله‌ی تجاری
پدرت تنها به تو فرصت دوباره‌ای برای زیستن داد. من و
پسرانم جز به فرمان محمد ﷺ عمل نکردیم که او مردان
را به تکریم زنان فراخواند و میزان کرامت و بزرگواری مرد را
در حرمتی که برای زنان قائل است، تعیین فرمود.

سیندخت چیزی نگفت. نه فقط در سخنان مولا خلیل صداقت موج می‌زد، در طول روزهایی که میان این قبیله زندگی کرده بود چیزی جز رعایت حرمت زنان ندیده بود. برخلاف آنچه کنیزش رافعه از اعراب جاهلیت حکایت کرده بود؛ از قصه‌ی تلخ زنده به گور کردن دختران، به جرم آن‌که پسرزاده نشده‌اند!

زنگوله‌ی شترها سیندخت را از کنار قبر پدر بلند کرد.

- شما و پسرانتان تا همیشه من را مدیون خود کرده‌اید.

گمشده‌ام را خواهم یافت و با او به زیارت مزار پدرم

خواهم آمد. آن روز، روزی است که بخشی از ثروتم را به

این قبیله هدیه خواهم کرد تا شاید جبران مهربانی‌هایتان

در حق من باشد.

مولا خلیل سرفه کرد.

- سیندخت! تو گمشده‌ات را می‌یابی و به این سرزمین

باز خواهی گشت. اما اگر روزی آمدی که من نبودم،

پسرانم، برادرانت خواهند بود. به آن‌ها وصیت خواهم کرد

که شاهزاده‌ی ایرانی را چونان خواهر خونی خود دوست

داشته باشند و میزبانی‌اش کنند.

فجر صادق، در کرانه‌های بیابان، خود را ظاهر کرده بود.

سیندخت ایستاد و گوشه‌ی خاکی دامانش را تکاند. حریر روی

سرش را جابه‌جا کرد و از همان گوشه‌ی گورستان به قافله‌ی آماده‌ی

حرکت چشم دوخت.

- مولا خلیل! خوابت را به من نگفتی. چیزی تا رفتنم

نمانده. سمندم که بتازد، همه‌ی سخنان را مرور

خواهم کرد. جای خوابی که برایم تعریف نکرده‌ای، به چه چیزی بیانديشم؟

پیرمرد این بار خندید و عصایش را روی زمین حرکت داد.

- دخترم! خوابم را نگه داشته بودم تا بدرقه‌ی سفرت کنم و

الان زمانش رسیده. بیا تا خود را به کاروان مرو می‌رسانیم

و دستت را در دست آن‌ها می‌گذارم، برایت تعریف کنم.

سیندخت، پابه‌پای عصای پیرمرد، رفتن آغاز کرد. لحظه‌ای

ایستاد و سر برگرداند. به قبر پدر خیره شد و زیر لب گفت:

- برمی‌گردم پدر! به همراه کیارش بازخواهم گشت و برایت

مقبره‌ای خواهم ساخت که زرتشتیان فارس تا ابد نام و

نشانت را داشته باشند.

صدای پیرمرد آرام‌تر از همیشه به گوشش رسید:

- می‌خواستم طبق رسم قبیله، جوانان را میان میدان

انتخابت بگذارم و شاهینی در دست‌های تو قرار دهم

تا آزادش کنی و روی شانه هر کدام که نشست، تاج

همسری با تو را به او ببخشم.

صدای خنده‌ی سیندخت در گوش پیرمرد پیچید.

- عجب اسطوره‌آمیز! من اما هرگز به چنین انتخابی تن

نمی‌دادم مولا خلیل! نهایتش این بود که جوان قبیله‌ات

شاهینی داشته باشد، نه سیندخت را. دختر سلطان

بهادر، خودش انتخاب می‌کند، نه شاهینش! تمام

سرزمین فارس است و یک سلطان بهادر. هستی سلطان

بهادر است و یک سیندخت! چطور گمانت رفت که

سیندخت بدین سادگی شوهری برگزیند؟!

مولا خلیل سرتکان داد.

- حق با توست سیندخت و من این را دیر فهمیدم. وقتی فهمیدم که دیدم شاهین را میان جوانان قبیله رها کرده‌ام و او چرخ‌زد و روی شانهِ هیچ‌کدام ننشست. تا آن‌که مقابل تو فرود آمد و آن قدر رامت شد تا تو را بر خود سوار کرد و به سوی شرق بال گشود. بعد از این رؤیای صادقه، دانستم که تو ماندنی نیستی و دیدم و دارم می‌بینم که چگونه به ناگهان رفتنی شدی. باشد، برو دخترم! برو اما این را بدرقه‌ی راهت داشته باش که تو را شاهین بخت با خود می‌برد. توبه راهی می‌روی که نهایت ندارد. به راهی که تمامش حقیقت است. اما... اما راستش خودم حیران شده‌ام...

پیرمرد درست می‌گفت اما گفتنش را ادامه نداد. حیران بود و نمی‌خواست این پریشانی را بر زبان بیاورد.

عمر و روی در روی پدر ایستاد و مشکی پر از آب مقابل سیندخت گرفت.

- شاهزاده! زاد و راجله‌ی سفر شما را کاروان به عهده گرفته. اما این مشک آب را از چشمه‌ای در دل کوه پر کرده‌ام. با خود داشته باشید تا تشنگی بر شما راهی نیابد. سیندخت مشک را در آغوش گرفت.

- به من گفته‌اند که وقتی سمندم با یال‌های خونینش به قبیله شما پناه آورده، همین چهل روز پیش را می‌گویم،

شما اولین کسی بوده‌اید که شمشیر از نیام کشیده و سوار بر سمندم به نجاتم شتافته‌اید. بعضی دین‌ها را نمی‌شود جبران کرد. به قول مولا خلیل: «اجرتان با خدای محمد ﷺ» و به زبان من یادداشتان با اهورامزدا. عمرو دست بر سینه گرفت و به رسم ادب سر خم کرد.

مردی میانسال خود را به جمع آن‌ها رسانده و رو به مولا خلیل کرد. - اربابِ قبیله! اهل کاروان من، قدردان میزبانی شما هستند و خواسته‌اند این کیسه‌ی زر را به نشان سپاسی از قریش، تقدیمتان کنند. اگر در سرزمین ایران امری باشد، امانت دار شما خواهیم بود.

پسران قبیله، یکی یکی، دورتادور آن‌ها حلقه زدند. مولا خلیل وزن استخوان‌هایش را روی عصا رها کرد و به مرد خیره شد.

- جانم به فدای مولایم علی بن موسی (علیه السلام). هستی ام به قربان فرزندان موسی بن جعفر (علیه السلام). چند ماه قبل بود که کاروان خواهرشان از این قبیله عبور کرد. اکنون هم شما به سوی مولایم در سفر هستید. امانتی که دارم این دختر عجمی است که می‌خواهم دستش را در دست گمشده‌اش بگذارید. او باید به مَرُو برسد؛ همان مقصدی که شما در پیش دارید.

مرد به سیندخت نگاهی انداخت و چشمانش را در دوردست بیابان، به تماشایی بلند سپرد.

- چنین خواهد شد و این امانت به یاری مولایم به مقصد خواهد رسید.

یاسر با شانه‌های لرزان مقابل مرد زانو زد؛ طوری که سیندخت با دهانی نیمه‌باز در تماشای او غرق شد.

- برادرا! من هم امانتی دارم. امانت من و قبیله‌ام دل‌هایی است که از یک سال ونیم پیش در ماتم فرو رفته است. از طرف ما به بانوبگو که بیش‌تر از یک سال است که از رفتن کاروان برادران می‌گذرد. از روزی که مأمون ایشان را به سوی خود خواند، برکت از سرزمین ما رفت. من و برادرانم بارها نشستیم و بی‌وفایی کوفیان را در عهد امام حسین علیه السلام مرور کردیم. نکند این حاصل کوتاهی ما باشد که برادر شما را به تبعیدگاه مأمون بردند.

مردی که یاسر، پیش‌پایش سرفرود آورده بود، پلک برهم نهاد و از عمق جان، آه کشید. آهی جانسوز که هُرم آن را سیندخت به وضوح در جان خود دریافت.

خورشید رو به غروب بود و قافله در میانه‌ی صحرا به آبادی کوچکی نزدیک می‌شد. سیندخت، سوار بر سمندش، در انتهای کاروان آرام می‌آمد. آمدنی که یله ماندن سرش را روی شانه، پنهان داشته بود. پلک برهم نهاده و نشست برسمند، به خواب رفته بود. خواب، او را در یکنواختی صحرا ربوده بود. خواب رافعه را می‌دید؛ زن سبزه‌سیمای عرب که پدر به‌عنوان کنیز برای سالروز تولدش به او هدیه کرده بود. وقتی اخم‌هایش را در هم کشیده و گفته بود:

- پدر! تو که می‌دانی من از اعراب خوشم نمی‌آید!

پدر لبخند زده و گفته بود:

- آری و به همین خاطر کنیزی عرب به تو هدیه می‌دهم

تا معلم عربی‌ات باشد. تو باید در کنار او بر زبان اعراب

مسلط شوی. از هرچه بیزاری، خود را در آن بیابیز تا

ریشه‌ی نفرت، تو را از حقیقت باز ندارد.

داشت رافعه را می‌دید که برایش سیبی پوست می‌کند. سیبی سرخ

و آبدار که اشتهای او را به طرز مرموزی برانگیخته بود. رو به رافعه گفت:

- پوستش هم خوردن دارد. این همه وسواس برای کردن

پوست، لازم نیست.

رافعه خندید؛ طوری که سفیدی دندان‌هایش در میان سیاهی پوست صورتش درخشید.

- بانو سیندخت! باید پوسته‌ها را کنار بزنی تا شهد سیب را بهتر بنوشی.

همین لحظه صدای شیهه‌ی سمند در گوشش پیچید. چشم گشود و سرش را برشانه راست کرد. مردی جوان خود را به او رسانده بود. - ساعت هاست که زیر آفتاب براسب نشسته‌اید. می‌توانید همچون دیگر بانوان، به کجاوه‌ای روی شتری پناه ببرید. سیندخت حریر روی صورتش را کنار زد و با ابروان در هم گره شده، به مرد چشم دوخت:

- برای سمندم هم کجاوه‌ای داری؟ اگر او را هم در کجاوه‌ای جای دهی، همچون زنان دیگر زیر سایه بان خواهم رفت. هرچند این یک قافله‌ی خانوادگی است و من را شوقی برای ورود به حریم دیگران نیست.

مرد شگفت‌زده از او دور شد. از خیره‌سری دختر در همین یکی دو روز همسفری، چیزهایی شنیده بود اما اینک به چشم خود می‌دید که او به‌راستی مردی است مقاوم در هیئت یک دختر ماهرو! شنیده بود که این دختر عجم که قبیله‌ی مولا خلیل به اسم شاهزاده می‌شناسندش، بازمانده‌ی کاروان شیخون‌زده‌ای است. زخم‌های بازویش همچنان روی پیراهن حریر، با پارچه‌ای کتانی بسته شده بود و مرد به چشم خود می‌دید که با این وجود، دختر چگونه مردانه اسب می‌راند و گاه تیری در چله کمان نهاده و دل به شکاری

می سپارد.

آنچه در زیباروی عجم دیده بود، هرگز حتی درباره شیرزنی از قریش هم تصور نداشت. هرچند از مقام زنان برگزیده‌ای در میان قوم خویش آگاه بود؛ با این همه دلش در گرو عظمت بانویی بود که ماه‌ها قبل، کاروانی به اراده او از مدینه راهی مَرُوشده بود. همان دختر والامقام عرب که سرسپردگی بزرگمردان قبیله به او را به چشم خود دیده بود. همان بانویی که بعد از رفتنش آرام و قرار از زندگی او رفت. رفتن بانو همزمان شده بود با زایمان همسرش. نوزاد که به زندگی جوان پا نهاد، همسر جوانش بی‌قرار شد. شوق مادری را در فراق بانو از یاد برده بود.

ماه‌ها بود که التماسش می‌کرد تا او را به دیدار بانویش برساند و اینک این مرد، در کاروانی کوچک، شیف‌تگان فرزندان موسی بن جعفر (علیه السلام) را به‌سوی سرزمین مَرُوشه همراهی می‌کرد.

مردی میانسال، جوان را به‌سوی خود خواند:

- بلد این کاروان تو هستی! به رأی تو امشب را در این آبادی

اتراق کنیم یا پیش‌تر برویم؟ خنکای صحرا رسیده است.

با وجود خستگی، قدرت ادامه دادن راه را داریم.

جوان درنگی کرد و پاسخ داد:

- جناب عبدالله! من شک دارم تا پیش از نیمه‌شب، به

آبادی بعدی برسیم.

عبدالله افسار شتر را به دست جوان داد.

- باید به همسفران خبر دهم که تا دقایقی بعد، به

منزلگاه می‌رسیم.

سیندخت سخنان آن‌ها را شنیده و چشم برآبادی پیش رو دوخته بود. طعم سیب سرخی که در خواب، رافعه به دستش داده و هنوز نچشیده بود، تمام ذائقه‌اش را سرشار کرده بود؛ سرشار اشتهایی برای جویدن سیبی آبدار! هوسی غریب بود. شاید هم ریشه‌اش به دلتنگی بازمی‌گشت. دقایقی بود که در خود، دلبستگی عمیقی به رافعه کشف کرده بود. به‌راستی، کنیزش نه فقط معلم، که پیشمرگ او شده بود. یادش آمد که خونی که از پهلوی رافعه فواره زده بود، چنان سرسیندخت را غرق کرد که حرامیان گمان بردند او مرده است.

سیندخت از تیری که بر بازویش نشسته بود، زخمی نشد. این خون رافعه بود که در هیاهوی کارزار راهزنان، او را زنی غلتیده در خون جلوه داد و باعث شد که نیمه‌جان در صحرا رهاش کنند و دشنه‌ی خلاص را در قلبش فرو ننهانند. همان دشنه‌های خلاصی که شش دزد ناجوانمرد به یکباره بر پیکر پدر فرود آوردند و چون گوشتی سلاخی شده، پیکر او را مقابل چشمان سیندخت بر تن صحرا دریدند.

حتی فرصتی نشد که سیندخت آخرین کلام پدر را بشنود و از او وصیّتی برگیرد. وصیّت؟! کسی فکرش را هم نمی‌کرد که حتی یک مرد کاروان تجاری از دست حرامیان جان زنده به در برد تا چه رسد به ماهروی سیمین‌تنی چون سیندخت که نَفَسش به جان سلطان بهادر بَند بود و از اندیشه‌ی احدی، حتی خودش هم، نمی‌گذشت که قادر باشد شبی را بدون پدر روی زمین به صبح برساند.

اینک اما همین سیندخت بود که حدود دو ماه از آن حادثه‌ی بزرگ بی‌پدرشدن، زنده مانده و زخم‌های بازویش التیام گرفته و در

کاروانی از اعراب، راهی سرزمین فارس بود. صدای زنگوله‌ی شتران، این بار خبر از توقف کنار چشمه‌ی کم‌رونق آبادی می‌داد. مردان، شتران را به سینه خوابانده و کجاوه‌ها را بر زمین می‌نهادند. سیندخت مشت‌ی آب در دست گرفته و به دهان سمند نزدیک کرد. - بنوش! تا تونوشی، سیندخت را میلی برای فرونشاندن عطش نیست.

جمله‌اش را آهسته گفته بود اما اسب تا کُنه آن را دریافت. وقتی از میان دست‌های سفید سیندخت، جرعه‌های آب را می‌نوشید، چشم بلند کاروان در تماشای او حیران مانده بود. با خود می‌اندیشید چه عشقی است که این دختر به مادیان خود دارد. هرچه اسب را برانداز کرد، ویژگی خاصی در او نمی‌دید. اسبی سفید با یال‌های بلند و پرپشت و قامتی به نسبت بلند و کشیده، نه آن چنان جوان که سینه بیابان‌ها را نتاخته باشد و نه آن قدر پیر که امیدی به همسفری‌اش نرود! اما ندیده بود که سواری با مشت، از لب چشمه، به مادیانش آب بدهد.

صدای الله اکبر، نگاه بلند کاروان را به سوی صفوف نماز بازگرداند. از لب چشمه در حالی وضو می‌ساخت که در زلالی آب، تصویر سیندخت و اسبش را تماشا می‌کرد. سیندخت سر بالا گرفته و صفوف جماعت را می‌نگریست. طوری نگاه می‌کرد که گویی تا به حال چنین صفوفی ندیده است.

بلد، این بار مستقیم به چشمان بسته‌ی او خیره شد. سیندخت دست بر سینه نهاد و با چشمان بسته زیر لب ذکری می‌خواند. ذکری

که حتی کلمه‌ای از آن به گوش بلد آشنا نیامد. اسب اما شیپه کشید؛ شیپه‌ای از سر شوق. شوقی که تنها سیندخت معنایش را فهمید. بلد به نماز ایستاد و سیندخت کنار کجاوه‌ای بر زمین نشست. صف آخر را دوباره نگاه کرد. بانوانی میان چادرهایی بلند و پوششی موثر به نماز ایستاده بودند.

دستی که بر شانۀ اش خورد، آرام او را به خود بازگرداند. صدای زن جوان در گوشش نشست. سیندخت قبل از آن که به چشم‌های او نگاه کند، نگاهش در سببی که در بشقاب حصیری به سویش تعارف شده بود، محو ماند.

زن شمرده شمرده گفت:

- سبب سرخی است که شاید پس از خستگی ساعت‌ها

تاختن در صحرا، قدری تسکینتان بخشد.

چشمان سیندخت در تماشای بشقاب حصیری حیران مانده بود. گویی در جای خود میخ‌کوب شده باشد. حتی توان اینکه دستش را به سوی سبب ببرد، در بازوی خود نمی‌دید. حیرانی‌اش آن‌گاه تشدید شد که به چشم خود در زلالی مهتاب می‌دید که پوست سبب، ماهرانه گرفته شده است. سبب بدون پوست!

روزها به سرعت از پی هم می‌گذشت. کاروان، سینه صحراها را می‌شکافت و پیش می‌رفت.

سیندخت هنوز هم سقف کجاوه‌ای را قبول نکرده و جزبه سواری بر سمندش، با همسفری کاروان کنار نیامده بود. دیگر کسی به او اصراری نمی‌کرد. عبدالله به همسفران سپرده بود که او را به حال خود رها کنند تا زمانی که خودش تسلیم سختی راه شود. او اما سرسختانه و نفوذناپذیر، زیر تابش مستقیم خورشید، ساعت‌ها در امتداد کاروان حرکت می‌کرد و به افق‌های دور می‌اندیشید. به اینکه پایان این راه، سرزمین مَرُو خواهد بود. سرزمینی که ماه‌هاست کیارش را در خود جای داده است. خاکی که به نفس‌های محبوبش آغشته است.

هر بار که به کیارش می‌اندیشید، بغضی تازه در جانش سر باز می‌کرد؛ بغضی به رنگ دلتنگی. راستی اصلاً دلتنگی تفسیر چیست؟ چرا همه‌ی دلتنگی‌ها با هم فرق دارند؟ دلش آن‌گونه که هوای پدر می‌کرد، برای رافعه نمی‌تپید و آن چنان که تنگ رافعه می‌شد، بهانه‌ی کیارش را نمی‌گرفت. عجیب بود. برای سیندخت عجیب بود که در تمام زندگی‌اش کمتر از یک ساعت را کنار کیارش

سپری کرده و پس از آن، تمام ثانیه‌هایش دلسپردگی به او باشد. همیشه فکر می‌کرد اگر این قصه را در نوشته‌ای می‌خواند یا حتی اگر در گات‌های کتاب مقدس، حرفی از آن می‌دید، باورش نمی‌کرد. می‌گفت شاید این سخن از متن اوستا تفسیری دارد و تمثیلی است که تنها بزرگان درکش می‌کنند. حتی برای خودش غریب می‌نمود که چنین دل‌باخته‌ی پسر فیروزه‌تراشی در نیشابور شده باشد که مرگ پدر را تاب آورده و به شوق او چنین به سوی مَرُو می‌تازد.

سیندخت، بارها در میان آب به خود زل زده و به خویشتن خویش هشدار داده بود که «نکنند جادویت کرده باشند! احوال دختری سلطان بهادر با عقل بشر جور در نمی‌آید. دختری که شاهزادگان فارس برایش سر و دست می‌شکنند و پدرش مجبور است او را از بزرگ‌زادگان پوشیده بدارد تا جواب ردش به خواستگاری برایشان گران نیاید، چگونه است که چنین آوازه‌ی کیارشی شده که از دار دنیا، جز اتاقکی شش متری برای تراش سنگ‌ها، آهی در بساط ندارد. اصلاً سیندخت در کیارش چه دیده که حاضر است تمام ثروت پدری‌اش را به بهای وصل او نذر آتشکده کند.»

این جملات، نه فقط نجوای خاموش سیندخت در خلسه‌گاه لحظه‌هایش بود که کم‌کم داشت در نظرش به پیچیده‌ترین معماها تبدیل می‌شد.

وقتی در آخرین شب قبیله این معما را به مولا خلیل گفته بود، پیرمرد تنها سرفه‌ای کرده و جواب داده بود:

- سیندخت! این معما نیست. این معجزه‌ی عشق است! از عشق، زیاد شنیده و تصویر آن را بسیار دیده بود. عشق همانی

بود که سال‌ها در زندگی پدر و مادرش تماشا کرده بود. سال‌های کودکی، قصه عشق ده‌ساله‌ی پدر و مادر را از زبان خدمتکاران خانه شنیده بود. هر بار که به آتشکده می‌رفت، موبد پیر نگاهی به او می‌انداخت و آهسته می‌گفت:

- تو محصول عشقی پاک هستی و باید عاشق اهورامزدا بمانی. در کودکی معنای سخن موبد را نفهمید. تا روزی که در آستانه‌ی یازده‌سالگی مادرش را در بیماری عجیبی از دست داد. در مراسم تدفین مادر وقتی مردان آتشکده سلطان بهادر را تسلا می‌دادند، موبد دستی بر سر سیندخت کشید و گفت: «عشق، مرتبه دارد. گاهی شکلش دگرگون می‌شود اما نهایتش یکی است.»

یک بار در مراسم سالگرد مادر، برای آرامش او، دو خدمتکار خانه را که عاشق هم شده بودند، به هم رساند. از پدر خواست که آن دو را نزد موبد ببرد و عقد ازدواجشان را در آیین اوستا جاری سازد. وقتی اتاکی از خانه را به آن‌ها می‌داد تا در آن زندگی مشترکشان را شروع کنند، حال خود را شبیه پرنده‌ای می‌دید که دارد برای روزهای پیش رویش آشیانه می‌سازد.

او بارها برای درک عشق، آشیانه‌ها ساخته بود. یک بار در هندوستان، هزینه‌ی درمان کودکی را متقبل شد که مادرش جان خود را برای زنده ماندن او نذر بودا کرده بود. روزی که از سفر تجاری هندوستان بازمی‌گشت، کودک را در آغوش مادر دید که سلامتی کاملش را به دست آورده بود. آن روز هم در میان سجده‌های مادرانه‌ی زن، طرحی دیگر از عشق را تماشا کرده بود.

اینک در میان تابش خورشید، بیکرانه‌ها را می‌نگریست و با خود

می‌اندیشید، در قصه‌ی خود و کیارش به دنبال چیست؟ به راستی او در کیارش، کدام مرتبه‌ی عشق را دیده و به سوی کدام مرتبه‌اش در حرکت است؟ از کیارش چه می‌خواهد که در وجود مردی دیگر نیست؟ چه رازی در کیارش هست که نگذاشت در رؤیای صادقه‌ی مولا خلیل، شاهین بردوش مردی از قبیله او بنشیند؟

صدای زن جوان، نگاه سیندخت را از افق‌های دور به پایین بازگرداند:

- شاهزاده! این پارچه‌ی نمناک را روی سربیاندازید. آفتاب

بیابان بی‌رحم است. نگرانتان هستم.

سیندخت در پاسخ مهربانی او، لبخندی زد و دست دراز کرد تا پارچه مرطوب را از او بگیرد. زن، پارچه‌ی دیگری از روی شانه برداشت و بر سر خود پهن کرد. به چشم‌های پرسش‌گر سیندخت خیره شد و آهسته گفت:

- از تکان‌های کجاوه خسته شده‌ام. اجازه می‌دهی بر

پشت اسب سوار شوم و قدری با هم سخن بگویم؟

می‌گویند: «سخن گفتن، راه را کوتاه می‌کند.»

سیندخت به یاد طعم سیبی افتاد که از دست او گرفته بود. سری

تکان داد و بازویش را گرفت تا او را بر پشت سمند سوار کند.

زن جوان همین که آرام گرفت، لب به سخن گشود:

- اسمم خدیجه است. همسر بلد این کاروانم و داغ‌دار نوزاد

سه ماهه‌ای که چندی پیش از دستش داده‌ام، من هنوز

آتشکده ندیده‌ام. تا به حال از حجاز بیرون نرفته‌ام. اصلاً

درست بگویم جز برای سفر حج، در همه‌ی بیست سال

زندگی‌ام، از مدینه خارج نشده‌ام اما شما گویا همه‌ی

دنیا را دیده‌ای شاهزاده! معلوم است که انس غریبی با
سفر و بیابان داری.

سیندخت نفس عمیقی کشید.

- هرکس تنها فرزند بزرگ‌ترین تاجر فارس باشد و در کودکی
مادر را از دست داده باشد، انس به پدر از او یک تاجر
می‌سازد؛ یک دختر همیشه مسافر!

خدیدجه آه کشید.

- ناراحتت کردم. خدا روح پدرت را شاد کند. غم از
دست دادن پدر را نمی‌فهمم، چون هرگز او را ندیده‌ام.
اما بی‌مادری را چرا، تجربه‌اش کرده‌ام. تلخ است.
آن قدر که بی‌پناهی‌ات را با همه‌ی وجود احساس
می‌کنی، آن قدر که دیگر شوقی برای زندگی و ازدواج در
خود نمی‌یابی. خصوصاً که در پی این بی‌شوقی، مادر
شوی و فرزند از دست دهی!

سیندخت در جملات خدیجه توقفی کرد. سکوتش به حدی
طولانی شد که در سایه‌ی آن توانست خود را مرور کند. با خود
اندیشید: «پس این چه رازی است که من بعد از پدر، اشتیاقم به
کیارش دوچندان شده است؟ نکنند چون به دنبال پناهی هستم؟» از
این حس بیزار شد.

- سیندخت به پناه هیچ مردی جز پدر نیازی ندارد.

این جمله را بلند بر زبان آورده بود، اما به زبان فارسی. خدیجه
معنی کلمات او را نفهمید. آب دهانش را فرو برد و گفت:

- چه خوب عربی می‌دانی. معلوم است که کنار عرب‌زبانی

زیسته‌ای اما من زبان تو را نمی‌فهمم.
سیندخت بر آن شد تا زن را به صحبت قبل بازگرداند.
- پس تو بدون هیچ شوقی ازدواج کرده‌ای و مادر شده‌ای!
خدایچه آه کشید.

- نه که این‌طور باشد اما جور دیگری هم نیست. من بعد
از مادرم، تمام شوقم برای زندگی، بانویم بود. من عاشق
بانویم شده‌ام و همه‌ی زندگی‌ام را برای خدمت به او
می‌خواهم. نمی‌دانم می‌توانی این راز را بفهمی یا نه؟
نمی‌دانم تا چه اندازه از حقیقت عشق آگاهی!
سیندخت دستمال مرطوب را روی سرش جابه‌جا کرد.

- آگاهم، اما عشق به بانو را نمی‌فهمم. خود من
خدمتکارانی داشته‌ام و از همه مهم‌تر، معلم عربی که در
تمامی سفرها همراهم بود. او به من دل سپرده بود اما در
نظر من، تنها یک خدمتکار بود. دل‌سپردگی‌اش به حدی
بود که حتی خون او، من را از مرگ حتمی نجات داد. با
این همه، من نتوانستم کُنه عشق او را درک کنم. البته
بعد از مرگش، دلم برایش تنگ می‌شود اما مثل بقیه
دل‌تنگی‌هایی که برای عزیزانمان داریم.

خدایچه این بار با بغض گفت:

- خوشا به حالش! ای کاش من هم قربانی بانویم شوم.
این برایم مهم نیست که او من را بیش از یک ندیمه
بنیند. با آن‌که قرابت خانوادگی، پیوندی دیگر میان
ماست اما من به همین اندازه قانعم که خونم به پای

بانویم بر زمین بریزد.

سیندخت از سخن زن در فکر فرو رفت. فکر او نه به رافعه برمی‌گشت و نه به بانویی که خدیجه درباره‌اش حرف می‌زد. اندیشه سیندخت در دوردست‌های مَرُو گم شده بود. با خود اندیشید: «به‌راستی اگر آن چنانی که سیندخت دل‌باخته‌ی کیارش است، او از عشقش فارغ باشد، آیا دیگر شوقی برای زندگی در این دنیای بی‌وفا خواهد داشت؟»

اندوهی سنگین در دل خود دریافته بود. آن‌گونه که دلش می‌خواست دهانه‌ی سمندش را به‌سوی قبیله‌ی مولا خلیل بچرخاند و به همان کپر گلین بازگردد؛ به کنار مزار پدر و رافعه. دلش می‌خواست سر بر خاک پدر نهاده و برای او تمام بی‌وفایی دنیا را مویه کند. همان‌جا بماند و تا ابد کنیز مقبره‌ی سلطان بهادر باشد. نفسش در سینه تنگ شده بود. خدیجه، فشاری را که در سینه‌ی سیندخت بود، به‌وضوح حس کرد. بی‌آنکه بداند ریشه‌ی این پریشانی به سخنان خود او بازمی‌گردد.

سیندخت در تماشای کرانه‌های افق، بار دیگر از خویش می‌پرسید: «به‌راستی اگر من عاشق باشم و کیارش فارغ، آیا یارای زیستن روی زمین خواهم داشت؟»

شاهینی در آسمان صحرا بال گشوده و در پرواز بود. سیندخت را چنان خشمی نهانی در بر گرفته بود که بی‌درنگ تیری در چله کمان نهاده و گلولی شاهین را نشانه گرفت. لحظه‌ای بعد سقوط شاهین بود و نگاه شگفت‌زده‌ی مردان کاروان! آن‌سو سیندخت بود و گفت‌وگویی در نهان خود: «کیارش اگر فارغ باشد، لعنت به شاهین بخت سیندخت!»

برقعش را بر صورت تنظیم کرد و قدمی پیش نهاد. بار دیگر از کاروان سالار پرسید:

- حتی دیشب هم؟! شما مطمئنید که شاهزاده دیشب هم نخواید؟

عبدالله زیلو را تکاند و به شعله‌های رو به افول چراغ اشاره کرد.

- پایه‌پای این آتش بیدار بودم و چشمم به تپه‌ها بود تا از دستبرد راهزنان غفلت نکرده باشیم. آن دختر مغرور هم روی تپه کناری نشسته و سربرزانو گرفته بود. اسبش را کنار تپه خوابانده بود و تا صبح، گاهی سر بالا می‌آورد و به ماه زل می‌زد. شب اولش نبود؛ این سه ماهی که با ما همراه شده، خیلی از شب‌های بیابان حالش چنین است. خدیجه اما به حرف‌های مرد قانع نشد. خوب می‌دانست که تقویم دگرگونی حال سیندخت، به همان گفت‌وگوی روی اسب بازمی‌گردد. اصلاً برای همین بود که پس از آن، دیگر با خدیجه هم‌کلام نشد. گویی از او فرار می‌کرد.

خدیجه در سخنان مرد درنگی کرد. از همان نقطه، انتهای کاروان

را نگاه کرد. سیندخت، روی زیلویی کنار اسبش، چون تمام این مدت سه ماهه، آرام و رها نشسته و به نقطه‌ی گنگی زل زده بود. ظرف غذایش همچنان دست نخورده بود و کوزه‌ی معجونش پر! اندوه نشسته در قلب سیندخت به حدی بود که سنگینی آن در سینه خدیجه هم حلول کرد. چاره‌ای ندید. نمی‌دانست کدام سخنش او را آزرده و به چنین پریشانی‌ای واداشته است. پس از آن روز، کسی او را کنار سفره‌ی غذا ندید؛ گویی اشتهايش را به یکباره از دست داده باشد. خدیجه نمی‌توانست او را در این حال ببیند و آرام باشد. رو به کاروان سالار کرد.

- می‌خواهم به کجاوه‌أم مسعود بروم. حواستان به شاهزاده باشد. وقتی پرده کجاوه را کنار زد، أم مسعود را در سجده دید. پرده را انداخت و روبه‌رویش نشست. پیرزن سراز سجده برداشت و سلامش را پاسخ داد. خدیجه آه کشید و گفت:

- أم مسعود! شما بیش از همه‌ی ما در خاندان رسول خدا کنیزی کرده‌اید. جای مادری که ندارم، کمکم کنید. چه کنم تا این دختر آتش‌پرست، حال قبل از دیدار ما را بازیابد؟ چه کنم تا از این گوشه‌گیری درآید؟ پیرزن از پرده‌ی کجاوه بیرون را نگریست.

- بانویم می‌فرمود: «گاه لازم است که انسان با خودش خلوتی داشته باشد؛ هرچند طولانی.» شاید لازم است سکوت و انزوای او بیش از این ادامه یابد. خدیجه سرش را میان دست‌هایش فشرد و با کلافگی‌گفت:

- دلیلش من هستم. اگر من نبودم، چنین سکوتش بر من

گران نمی‌آمد.

پیرزن لبخندی محو بر چهره‌ی پراز چروک خود نشانده.

- اگر دلیلش تو هستی، پس بر تو مبارک باد. صبر کن و بگذار تا خود را مرور کند. هر چند این مرور، تلخ و عذاب‌آور باشد.

خدیدجه پاهایش را در هم می‌چاله کرد و سر بر زانو نهاد. به نقطه‌ی گنگی زل زد و گفت:

- کاش می‌دانستم که مسیر عشق یک مسلمان با یک آتش‌پرست چه فرقی دارد؟ اصلاً ام‌مسعود! من و شما که دل‌باخته‌ی بانویمان هستیم، آیا می‌توانیم همان مفهوم عشق را درک کنیم که دختران و پسران دنیا بدان مبتلا می‌شوند؟ پیرزن صلواتی فرستاد و گفت:

- نمی‌دانم باید چه جوابی بدهم. سخت‌ترین سؤالات را نزد من پیرزن آورده‌ای، خدیدجه! کاش پیش از اینکه روزگار بین ما و بانویمان جدایی بیاندازد، این معما را نزدش برده بودیم. راه دیگری هم هست. باید صبر کنی تا به مرؤ برسیم و در محضرش این راز سربه‌مهر را جويا شویم.

پیرزن این را که گفت، چیزی از خاطرش گذشت. دست‌هایش را بر صورت کشید و با صدایی آرام خندید.

- یادش به خیر. در خانه‌ی جعفرین محمد (علیه‌السلام) که بودم، یک بار مشتاق شدم تا مثل امروز تو، از عشق چیزهایی بفهمم. در پی یک حدیث قدسی بود که این خیال به سرم زد. اینکه خداوند فرموده بود: «آن‌که من را طلب

کند، من را می‌یابد و آن‌که من را یافت، من را می‌شناسد و آن‌که من را شناخت، من را دوست می‌دارد و آن‌که من را دوست داشت، به من عشق می‌ورزد و آن‌که به من عشق ورزید، من نیز به او عشق می‌ورزم و آن‌که من به او عشق ورزیدم، او را می‌کشم و آن‌که را من بکشم، خون بهای او بر من واجب است و آن‌که خون بهایش بر من واجب شد، پس خود من خون بهای او هستم.» آن اندازه در پی فهم عشق برآمدم که روزگرم شده بود عشق. گفته بودند از مجاز شروع می‌شود و انتهایش به حقیقت راه می‌برد. گفته‌ها برایم کافی نبود، باید با وجود خودم درکش می‌کردم. چندین بار از بانویمان حمیده درباره‌اش سخن‌ها شنیدم. اصلاً همان سخن‌ها بود که من را پاییند خانه‌ی موسی بن جعفر (علیه السلام) کرد اما اگر بخواهم بر زبان بیاورم، عاجزم خدیجه! باور کن عاجزم. تنها راهت این است که سراغ بانویمان بروی و از زبان خودش بشنوی!

شرمی مقدس در جان زن حلول کرد.

- من ... من ... نه به گمانم هر چیزی را نباید پرسید.

پیرزن متفکرانه سر تکان داد.

- هر چیزی را نباید از هر کسی پرسید اما شایسته است

زیباترین سؤال عالم، یعنی عشق را از دختری جويا شوی

که در شش سالگی به دشوارترین سؤالات شیعیان پاسخ

فقهی می‌داد.

پیرزن به روزگاری نه چندان دور اشاره کرده بود؛ به حدود بیست سال قبل. زمانی که امام کاظم (علیه السلام) در بیرون از منزل بود و شیعیانی از راه دور، پرسش‌های خود را نزد ایشان آورده بودند. همین‌ام مسعود بود که با دیگر خدمتکاران خانه، خبر آمدن آن‌ها را به گوش بانورساند. بانوی خردسال از آن‌ها خواسته بود که پرسش‌ها را نزدش بیاورند.

یک هفته گذشت و بار دیگر شیعیان برای گرفتن پاسخ پرسش‌هایشان به خانه‌ی امام (علیه السلام) مراجعه کردند. ام مسعود به خوبی به خاطر داشت لحظه‌ای را که حجابش را مرتب کرد و به بانو گفت: - این بیچاره‌ها دو بار آمدند و رفتند و آقا در سفر بودند و پرسش‌هایشان در دست ما ماند! لطفاً اجازه بدهید پرسش‌ها را به آن‌ها برگردانم و بگویم که آقا هنوز در سفر هستند و ما نمی‌دانیم کی برمی‌گردند. این‌گونه حداقل با خیال آسوده این شهر را ترک می‌کنند.

درست همان موقع بود که بانواز جا برخاست، لباس بلندش را مرتب کرد و برقعش را از میان صندوق چوبی برداشت. درحالی‌که آن را روی پوشیه تنظیم می‌کرد، به تکلم نهانی در جان خویش مشغول بود، شاید داشت با نفس خود زمزمه می‌کرد: «پدرم و برادرم در سفر هستند اما من الان شش سال است که کنار آن‌ها زندگی کرده‌ام و نزد برادرم علوم دینی را آموزش دیده‌ام. اگر من نتوانم به چند پرسش علمی دوست‌داران پدر جواب بدهم، پس چگونه می‌توانم به او و دین خدا یاری برسانم؟!»

خدمتکاران با دهان نیمه‌باز، به حجاب دخترانه‌ی او خیره مانده بودند.

دختر مقابل اهل کاروان ایستاده و به آنان سلام کرده بود. از زیر چادر سیاهش، نوشته‌هایی را بیرون آورد و به سوی آن‌ها گرفت و با صدایی کودکانه گفت:

- پدرم هنوز در سفر هستند اما این پاسخ پرسش‌های شماست. مردان مسافر، شگفت‌زده، نگاهی به نوشته‌ها انداختند. لحظه به لحظه بر حیرت آنان افزوده می‌شد. مرد عالمی میان آن‌ها بود که از خواندن پاسخ‌ها می‌خکوب مانده بود. نمی‌توانست باور کند که کسی غیر از امام معصوم (علیه السلام)، چنین دقیق و وحی‌آمیز به ابهامات شرعی آن‌ها جواب داده باشد. با خود گفت: «شاید این کودک، از راهی نامعلوم، پاسخ‌ها را از آقا گرفته و بر کاغذ پوستین نوشته باشد. هرچه باشد، بالاخره روزی حقیقت آشکار می‌شود. اصلاً در سفر بعدی این نامه را با خود می‌آوریم و در حضور آقا، با نظرات ایشان مطابقت می‌دهیم.»

کاروان به راه افتاد. کم‌کم از شهر خارج می‌شد و به بیابان می‌پیوست. صدای زنگوله‌ی شترها در هم آمیخته بود. از روبه‌رو کاروان کوچکی به آن‌ها نزدیک می‌شد. وقتی دو کاروان به هم رسیدند، یکی از شتربانان گفت:

- به نظرم این کاروان آقای ماست. بیایید با ایشان ملاقات کنیم.

لحظه‌ی دیدار مسافران و امام، لحظه‌ای بود که نبض ثانیه‌ها به شمارش افتاده بود. گویی حقیقتی بزرگ داشت خود را بر عالمیان افشا می‌کرد. همین که نامه مقابل چشمان امام هفتم (علیه السلام) قرار گرفت، جوان به خطوط آشنای آن خیره شد. خودش خواندن و نوشتن را به خواهر، یاد داده بود. خواهر تک‌تک این واژگان را از او سرمشق گرفته

بود. برادر با خود خلوتی به وسعت تمام لحظه‌های شش‌ساله در پیش گرفته بود. خواهر را می‌دید که روی پوست چوب، کلمات را می‌نوشت و از برادر می‌خواست که ایرادهای کارش را بگیرد. خواهر را می‌دید که از او سؤالات فلسفی و دینی می‌کرد و کودکان هم‌سن او، جزه بازی و سرگرمی نمی‌اندیشیدند. خواهر را می‌دید که برایش قرآن را از بر می‌خواند و با شادی وصف‌ناشدنی به او می‌گوید:

- مادر گفت که تمام سوره را درست خوانده‌ام. برادر! تفسیر آیاتش را تو برابم می‌گویی؟ شأن نزول آیات این سوره را یادم می‌دهی؟!

برادر در مقابل خود، نه مسافران کاروان را، بلکه سیمای نورانی خواهر خردسالش را می‌نگریست که از میان متن نامه تجلی گرفته بود. گویی داشت صدایش را می‌شنید که خطاب به او می‌گفت: «برادر! من فقط چیزهایی را نوشته‌ام که تو یادم داده‌ای. همان چیزهایی که خودت از پدر آموخته‌ای و پدر از پدر بزرگ.»

پدر، نامه‌ی پرسش‌ها را از آن‌ها گرفت و خواند. یکی از مسافران گفت:

- چند روز پیش، به خانه‌ی شما رفتیم. صحیفه‌ی پرسش‌های شرعی مردمان شهرمان را در دست داشتیم. قصد داشتیم با شما ملاقات کنیم و پاسخ ابهامات و سؤالاتمان را از شما بگیریم اما خدمتکاران به ما خبر دادند که شما در سفر به سر می‌برید. ناامیدانه راه بازگشت را در پیش گرفتیم که خدمتکاری نفس‌زنان ما را صدا کرد و گفت: «خانم می‌فرمایند پرسش‌ها خود را به ما بدهید تا اگر آقا آمدند، آن را به ایشان برسانیم.»

مسافری دیگر ادامه داد:

- ما نمی‌دانستیم این خانم، دخترکی خردسال است. بعد از چند روز، امروز برای گرفتن پاسخ دوباره به خانه‌تان مراجعه کردیم. این بار، خود خانم این نامه را به ما دادند. آیا این پاسخ‌ها درست و مستند است؟ به نظر شما چه کسی این جواب‌ها را نوشته است؟

جوان، از همان فاصله به دست خط ساده اما پرمفهوم خواهر خیره مانده بود. پدر، درست به دقت او، کلمات را بررسی می‌کرد اما حتی یک مورد اشتباه یا نقص در نامه دیده نمی‌شد.

برادر می‌خواست آهسته در گوش پدر بگوید: «پدر! شما درست فرمودید؛ خواهرم تکرار فاطمه (علیها السلام) است.» اما می‌دانست که در عالم مشترک او و پدر، به این کار نیازی نیست؛ چرا که پدر هُرم نفس‌های او را به خوبی دریافته و میزان شُعبِ برادرانه‌اش را به نبوغ علمی خواهر شهود کرده بود. برای همین فارغ از التهاب جان‌ها، به آرامی و اطمینان نامه را بست. نامه را در حالی بست که نفس یاران در سینه حبس مانده بود و هیجان دانستن پاسخ، جان‌ها را به لب رسانده بود.

پدر نگاهی به چشمان پراز شوق جوان دوخت و پس از درنگی کوتاه در متن چشمان او، رو به کاروان مسافران فرمود:

- پدرش به فدایش. پدرش به فدایش. پدرش به فدایش...

۱. محمد محمدی اشتهاردی، حضرت معصومه (علیها السلام) فاطمه دوم، ص ۸۳. اقتباس از کتاب کریمه اهل بیت، تألیف علی اکبر مهدی پور، ص ۶۳ و ۶۴.

توقف ناگهانی شترها با فریاد سیندخت در هم آمیخته بود:

- نه... سمنند من... سمندم...

خدیجه شاید اولین زنی بود که سراز کجاوه بیرون آورد و انتهای قافله را نگریست. سیندخت را می‌دید که چونان دختر بچه‌ای خردسال، پا بر زمین می‌کوبد و به اسب نیمه‌جانش التماس می‌کند که برخیزد. از همان فاصله، اشک را بر پهنای صورت سیندخت دریافت. با شتاب پرده‌ی کجاوه را بالا زد و کوشید تا از همان ارتفاع راهی برای پیاده شدن پیدا کند.

مردان قافله، دور سیندخت و سمنندش را گرفته بودند. دیگر خدیجه راهی برای تماشای سیندخت نداشت. باید شتاب می‌کرد. پریدن، تنها راهی بود که می‌توانست او را به موقع در حلقه مردان وارد کند. نفس زنان کنار سیندخت بر زمین زانو زد. کف سفیدرنگی از دهان اسب بیرون زده بود. بلد کاروان، دستی بر پوزه‌ی حیوان کشید و متفکرانه گفت:

- قبلاً هم دیده بودم. این بیابان را تنها شتران تاب می‌آورند.

اما راه دارد، زنده می‌ماند.

سیندخت مکشی کرد و ناگهان دو دستش را زیر حریر دور گردش برد. درنگی کرد و سپس با هیجان دست راستش را بیرون کشید. گردنبندی درخشان را نشان داد. آن را مقابل چشمان بلد گرفت.

- الماس اصل است. پدرم در ازای سه کاروان بار ابریشم، آن را برایم خریده است. می‌توانی قبیله‌ات را با فروش آن احیا کنی یا مزرعه‌ای چند هکتاری داشته باشی. جان سمندم در قبالتش! جان سمندم تا رسیدن به مرو!

بلد شرمسارانه نگاهی به مردان کاروان انداخت.

- مقصود من این نبود. به نیت چنین سودی این کاروان را همراهی نکردم! برای من، رسیدن به مرو و زیارت مولایمان بالاترین سود عالم است.

عبدالله پلکی برهم نهاد و سر تکان داد. سیندخت پوزه‌بند سمند را گشود.

- در سفرهای پدرم، ارابه‌ای برای سمندم داشتم و او، تنها چند منزل یک‌بار به من سواری می‌داد. ارابه‌ای داشت که به شتری وصل بود و سمندم در آن کجاوه‌نشینی می‌کرد. در آبادی بعدی برایش کجاوه‌ای بسازید تا من هم کنارش باشم.

این را گفت و مشتی آب بر صورت اسب پاشید. اسب چون ماهی غلتیده بر خاک، دهانش را باز و بسته می‌کرد.

خدیجه دستی بر شانه سیندخت نهاد.

- به کجاوه‌ی من بیا. تا آبادی چیزی نمانده.

سیندخت مکشی کرد و روی برگرداند. التماس‌آمیز به چشمان بلد

خیره شد. بلد گردنبند را مقابل صورت او گرفت.

- ما را به حق همسایه و همسفر توصیه کرده‌اند. سلامتی تو و اسبَت حقی است بر گردن ما. من مزد خود را پیش از این گرفته‌ام.

این را که گفت، بلند طبعانه گردنبند را روی بازوی دخترها کرد. سیندخت او را دید که به همراه عبدالله می‌رود تا تخته حصیری برای بلند کردن اسب بیاورد. رفتنش را نگریست و صدا بلند کرد:

- تجارت خانه‌ی پدرم در نیشابور، صدها برابر این الماس ارزش دارد. من را با مال دنیا کاری نیست. من اسبم را می‌خواهم. همه دارایی‌ام نذر سلامتی اسبم.

کاروان سالار کنار اسب بر زمین زانو زد.

- دخترم! نذرت از آن هم کیشانت. مگر حکم امام ما را نشنیده‌ای؟

دختر به خاطر آورد. همین چند ماه قبل بود که اردشیرخان، با پدر درباره‌ی وصیت ثروتمند نیشابور صحبت می‌کرد. مرد زرتشتی‌ای که وصیت کرده بود اموالش میان فقرا تقسیم شود. اردشیرخان گفت:

- کار ندارم که فرزند پیغمبرشان را در کربلا کشته‌اند. کار ندارم به اینکه زمانی دختران خود را زنده به گور می‌کردند. کار ندارم به اینکه مسلمانی نمی‌کنند اما ولیعهد مأمون و حکمی که صادر کرده، من را سخت تکان داده سلطان بهادر! راستش سال‌ها بود که چنین جوانمردی و چنین دین جوانمردانه‌ای ندیده بودم.

سیندخت در آن لحظه داشت با دانه‌های انار میان ظرف بازی

می‌کرد. در ذهنش خاطره‌ی کیارش مرور می‌شد و نمی‌توانست روی حرف‌های اردشیرخان تمرکز کند. اما صدای پدر او را به گفت‌وگو بازگرداند:

- حق داری. من هم خیلی منقلب شدم. زمانی که قاضی نیشابور، اموال برادر ما را طبق وصیتش میان فقرای مسلمان تقسیم کرد، رنجیدم. می‌خواستم معادل ثروت تقسیم‌شده، مالم را میان فقرای زرتشتی قسمت کنم اما قبل از اراده‌ی من، حکم ولیعهد مأمون در شهر پیچید. سیندخت می‌دانست پدر دارد از کدام حکم و کدام روز حرف می‌زند. آن روز، روزی بود که به دیدار کیارش رفته بود. به بهانه‌ی تراشیدن سنگی فیروزه که می‌خواست از آن انگشتری بسازد. به‌همراه سمند رفته بود و نزدیک مغازه‌ی شش متری کیارش، اسبش را رها کرده و وارد شده بود.

کیارش از پشت ابراهایش سر بلند کرده و سلام او را پاسخ گفته بود. سیندخت بی‌آن‌که در انتظار دعوت او بماند، بر کرسی چوبی نشست. کیارش داشت روی سنگی سفید، نوشته‌ای حک می‌کرد؛ سنگی بزرگ که توجه سیندخت را به سوی خود خواند. بی‌اختیار ازجا برخاست و قدمی به میز کار کیارش نزدیک شد و گفت:

- سفارش جدید است؟ پس فرصتی برای سفارش من ندارید؟ این را گفته بود تا میزان دل‌بستگی پسر را محک بزند. کیارش اما به‌ناگاه دست و پایش را گم کرد. سرش را بالا آورد و با نگاه نافذش، در عمق چشمان سیندخت درنگی کرد.

- این‌طور نیست دختر سلطان بهادر! سفارش شما برای من

در اولویت خواهد بود. این کاری است برای دل خودم. عبارتی است که می‌خواهم بر سنگی قیمتی حک کنم همان‌گونه که در جانم حک شده است. می‌خواهم آن را به کسی هدیه کنم که در نظرم تمام مفهوم عشق است! جمله‌ی آخر را آهسته‌تر گفته بود.

سیندخت به تصویر واژه‌های عربی خیره شد. تنها چند واژه را توانست ببیند: «حصن... الله... شروط...» سنگ فیروزه را مقابل کیارش بر میز نهاد و کیسه‌ای زر کنارش گذاشت.

- کیارش! رویش کلمه‌ی عشق را حک کن. بهترین ذکر عالم است. نظر تو چیست؟

کیارش به سرفه افتاد. سیندخت از اینکه سرخی صورت و لرزش دست‌های او را می‌دید، شادمان شد؛ آن‌قدر شاد که دلش می‌خواست همه‌ی دنیا در این ثانیه‌ها متوقف شود اما بساط شادی او را ورود ناگهانی صاحبکار کیارش به هم زد. دم در ایستاد و به سیندخت سلام کرد:

- سلام من را به سلطان بهادر برسانید. پیکی می‌فرستادید خودمان به خدمت می‌رسیدیم.

سیندخت که حضور او را ناخوشایند می‌دانست، به زحمت لبخندی محبوسه او تحویل داد و نگاهش را به سنگ زیر دست کیارش بازگرداند.

صاحبکار، روی نیمکت رنگ‌ورورفته‌ی دم در نشست و گفت:
- قاضی نیشابور اموال ارباب را طبق وصیت، بین فقرا
مسلمان تقسیم کرده اما حکم جدیدی رسیده. ولیعهد

مأمون، همانی که مدتی قبل به نیشابور آمده بود،
اسمش... اسمش چه بود؟
کیارش زیر لب گفت:

- علی بن موسی (علیه السلام)!
صاحبکار انگشت سیباهش را به سوی او گرفت و پیروزمندانه
آن را تکان داد.

- آری! علی بن موسی (علیه السلام). پسر موسی بن جعفر (علیه السلام)
با این که در دربار حکومت مأمون به کرسی قدرت تکیه
داده، حق را یادش نرفته. خیلی است. خیلی است
که آدم به اوج برسد و پندار نیک و گفتار نیک و کردار
نیک را فراموش نکند. ایشان حکم کرده که وصیت یک
زرتشتی در حق هم‌کیشانش جاری است. ایشان دستور
داده که باید به میزان ثروتی که برادر زرتشتی ما بدان
وصیت کرده، از بیت‌المال مسلمانان به فقرای زرتشتی
نیشابور، میراث برسد^۱. قرار است مأموران حکومت،
فهرست فقرای زرتشتی را از ما بگیرد؛ از من یا سلطان
بهادر.

سیندخت، دستی دیگر بر پوزه‌ی اسب کشید و با سرانگشت
کف دهان او را از روی لب‌های متورمش پاک کرد.

خدیجه سردر گوش او فرو برد:

- بهتر است برویم. بقیه‌ی کار، مردانه است. کمتر از

۱. عیون أخبار الرضا، ج ۲، ص ۱۸، ح ۳۴. ر. ک: کافی، ج ۷، ص ۱۶، ح ۱؛ استبصار،
ج ۴، ص ۱۲۹؛ کتاب من لایحضره الفقیه، ج ۴، ص ۲۰۱.

ساعتی دیگر به آبادی می‌رسیم. من یقین دارم که حال اسببت خوب خوب می‌شود.

سیندخت تمام غرورش را میان کف دهان سمند جا گذاشت. آرام از جا برخاست و حصیری را که برای بلندکردن سمند پهن شده بود، نگریست. وقتی از تلاش مردان مطمئن شد، شانه‌به‌شانه‌ی خدیجه به سوی کجاوه قدم برداشت.

- جز تو کسی دیگر هم در کجاوه خواهد بود؟

خدیجه سر تکان داد.

- نه؛ یعنی در واقع به کجاوه‌ی من نمی‌رویم. محمل از آن‌اُم مسعود است اما تا هر وقت بخواهی می‌توانیم با هم تنها باشیم.

سیندخت نفس عمیقی کشید.

- فقط تا یک ساعت دیگر که به آبادی برسیم و برای حمل اسبم اراهه‌ای درست شود. بعد از آن خودم کنار سمندم خواهم بود. آن قدر تیمارش می‌کنم تا دوباره با من میان دشت‌های نیشابور همسفر شود. آن قدر که دوباره با هم به شکار برویم.

خدیجه چیزی نگفت. با کمک دو مرد، شتر بر سینه نشست و هر دو سوار شدند.

سیندخت پرده را کنار زد.

- سفر در کجاوه چقدر دلگیر است! از تماشای بیابان محرومت می‌کند.

خدیجه سری جنباند.

- عادت کرده‌ایم شاهزاده! چهار ماه می‌شود. بیابان‌های حجاز را پشت سر نهاده‌ایم. این کویر ایران را هم طی خواهیم کرد.

سیندخت دست‌هایش را دور گردن برد و گردن‌بندش را بر آن آویخت.

- کویر که می‌گویی من را به یاد ایساتیس^۱ و آتشکده‌اش می‌اندازی. این بیابان را که تا انتهای جنوب شرقش بروی به آن جا می‌رسی. زادگاه من، زادگاه پدر و مادرم. اما بعد از مادرم، خانه بر من و پدر تنگ شد. شهر بر ما سنگینی کرد. جای خالی‌اش ما را به زانو آورد. تا این‌که به دعوت دوستان پدر، راهی نیشابور شدیم و تجارت سنگ‌های فیروزه و یاقوت...

خدیجه از اینکه توانسته بود قفل سکوت سیندخت را بشکند، سراز پا نمی‌شناخت. بی‌درنگ جعبه‌ای را گشود و قدری خرما میان بشقاب حصیری ریخت. آن را به سوی مهمانش گرفت و لب‌خند زد.

- خیلی ضعیف شده‌ای شاهزاده! برای آن‌که بتوانی اسبت را تیمار کنی، ابتدا باید به خودت بررسی. جسمی که سالم نباشد، مجالی برای رسیدن به دل ندارد.

سیندخت داشت می‌دید که خدیجه باز هم دارد سمت و سوی سخن را به عشق می‌کشاند. این بار اما به گریزی نمی‌اندیشید. دلش می‌خواست ناگفته‌های چند ماهه‌اش را برای خدیجه بازگوید.

۱. نام باستانی شهر یزد که در مسیر سفر امام رضا علیه السلام (به مرو) قرار گرفته بود و امام علیه السلام چند روز در آن اقامت فرمودند.

دانه‌های خرما را نگریست و اندیشید که چرا؟ چرا می‌خواهد با زن جوان هم صحبت شود و راز کیارشش را به او بگوید؟ چرا می‌خواهد پرده از اسرار دلش در برابر خدیجه‌ای بردارد که سخنش در اولین دیدارشان، مدت‌ها او را در خود فرو شکسته بود؟!
خرمایی در دهان نهاد و به روی او لبخند زد.

خدیجه دستمال را خیس کرد و فشرد. آن را به طرف او گرفت.
- سیندخت! انگاری که حالش بهتر شده. نگاه کن! رنگ
و رویش از صبح خیلی بهتر است. دهانش هم دیگر کف
سفید نمی‌کند.

سیندخت با شادمانی، دستمال را روی پوزه اسب کشید.
- این ارابه کار را براو راحت کرد. بیش تر راه را طی کرده‌ایم
اما از این جا به بعد، کمک بزرگی برای سمندم خواهد بود.
ارابه تکانی خورد و خدیجه به گوشه‌ای پرت شد. نشست و خود
را مرتب کرد.

- سنگ بزرگی بود. اگر هنوز طفلم را باردار بودم، ضربه‌ی
سختی برایش می‌شد.
این را گفت و بغض کرد. سیندخت پرسشگرانه به چشمان
خیس او خیره شد.

- چه شد که از دستش دادی؟
خدیجه در میان لرزش صدایش لب به گفتن گشود:
- ماه آخر بارداری بر من سخت گذشت. از خانه بیرون

نمی‌آمدم. وقتی پسر من به دنیا آمد، خواستم قنداقه‌اش را نزد بانویم ببرم تا در گوشش اذان بگویم؛ غافل از این‌که، بانویم مدینه را ترک کرده. دو هفته بعد از رفتنش، شنیدم که در پی دعوت‌نامه‌ی برادرشان، به سوی مرؤ، کاروانی از برادران و بستگان را همسفر کرده‌اند. همسرم که خوب می‌دانست جدایی من از بانویم، من را از پا درخواهد آورد، به همه سپرده بود که این موضوع را از من پوشیده بدارند تا این‌که روز تولد پسر من از جریان آگاه شدم. آغاز دل‌تنگی من از همان روز رقم خورد. افسردگی آن چنان در من عمیق شد که دیگر چیزی در دنیا آرام نمی‌کرد. حتی خنده‌های پسر برایم معنا نداشت. تا آن‌که در تبی سوزان، نیمه‌شب از دستم رفت. همسرم دید که زخمی عمیق، در کنار افسردگی فراق به جانم افتاده، دلش به رحم آمد و به من بشارت سفر به سوی بانویم را داد. ناگفته نماند که خودش نیز دل در گرو مولایمان و بانو دارد اما هیچ‌کس به خوبی او عشق من به بانویم را باور نکرده است.

سیندخت مکتی کرد و به او زل زد. لحظات در سکوت سپری شد تا این‌که سیندخت قفل خاموشی را شکست:

- وقتی سخن از عشق میان دختر و پسر باشد، به حکم غریزه می‌توان آن را درک کرد؛ اما من نمی‌توانم عشق میان دوزن را بفهمم. با عقل آدم جور در نمی‌آید خدیجه! خدیجه لبخندی زد.

- قرار نیست عشق با عقل جور دربیاید شاهزاده! اما حالا که حرف از غریزه زدی باید بدانی عشق من به بانویم، به حکم فطرت است؛ به حکم ولایت.

سیندخت دستی در یال‌های اسب کشید. اسب گویی سر بر زانوی او نهاده و تشنه‌ی نوازشش بود. به سردی سرتکان داد و گفت:

- فطرت... ولایت... نمی‌فهممت خدیجه! من فقط عشق را می‌فهمم. عشق یعنی همان تلاقی نگاه کیارش و من، زمانی که برای اولین بار در تجارت‌خانه‌ی پدرم دیدمش! زمانی که به دستور صاحبکارش، صندوق‌های فیروزه را مقابل پدرم و اردشیر خان می‌گذاشت تا کیفیت کارش را به باور آن‌ها برساند. آن‌ها پسندیدند؛ آن‌ها سنگ‌های کیارش را، و من شیشه‌ی چشمانش را. دنیایی از راز در نگاهش موج می‌زد. انگاری شاهزاده‌ی قصه‌هایی بود که مادرم در کودکی برایم گفته بود. انگاری اصلاً خود اهورامزدا بود. پاکی‌اش تنها تصویر اهورامزدا را مقابل ذهنم جاری می‌کرد. نمی‌دانم چه شد. همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد. تلاقی نگاهش، خلاصه‌ی همه دلدادگی‌های عالم بود. سیندخت هرگز تا پیش از آن عشق را در وجود خود حس نکرده بود؛ نه در برابر شاهزادگان فارس و نه در مقابل پسران رقبای پدرش. اصلاً مگر عشق دست خود آدم است؟! نگو هست که من باورم نمی‌شود. باورم نمی‌شود چون بارها پدرم

از من خواسته بود که کسی را برای همسری برگزینم .
بارها به من التماس کرده بود که تا جوان هستم به او
این فرصت را بدهم که قصری از عشق برای زندگی ام
بسازد . هر وقت این را می‌گفت با خودم می‌گفتم شاید
می‌خواهد من ازدواج کنم تا او هم بتواند به بهانه‌ی تنها
شدنش، به زندگی خود سروسامانی بدهد . این فکر که
از خیالم می‌گذشت، از همه‌ی پسرانی که خواستارم
بودند، بیزار می‌شدم .

سیندخت می‌گفت و خدیجه گوش می‌داد . لحظه‌ای سکوت
کرد . روی برگرداند و پرده‌ی حصیری اتاقک را کنار زد .

- این صحرا برایم آشناست . انگاری بارهای فیروزه کیارش
را پیش‌تر از این سرزمین عبور داده‌ام .

خدیجه سر تکان داد .

- همسرم دیشب می‌گفت که ما تا چند روز دیگر به ساوه
می‌رسیم .

سیندخت کلام قبلی خود را رها کرد و با کنجکاو‌ی تازه‌ای از
او پرسید:

- خدیجه! بانویت برای تو چه کاری کرده که این اندازه
خود را مدیون او می‌دانی؟

خدیجه بار دیگر دستمال را میان ظرف آب فرو برد .

- کیارش برای تو چه کاری کرده؟!

سؤالش بند بند وجود سیندخت را به لرزه واداشت . تصوّر این‌که
سؤالش را با چنین پرسش خانه‌براندازی، پاسخ گوید از اندیشه او

نگذشته بود.

سکوتی عمیق لحظه‌های سیندخت را درهم نوردید. میان همان سکوت بود که خدیجه داشت همه چیز را مرور می‌کرد. این‌که نمی‌تواند مبدأ تاریخی برای دل خود پیدا کند. که «هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی...» آری. سال‌ها بود که مونس خلسه‌های او، خیال این دوست داشتنِ شگفت شده بود. سال‌ها بود که در قلبش جایی برای عشق ورزیدنی جز به بانویش پیدا نمی‌کرد. دلش نهان‌خانه‌ی محبت او شده بود و این راز را نمی‌توانست به کسی بگوید. پرسش تازه‌ی سیندخت، او را از خلوت خویش بیرون کشید.

- گفتم گزینه و گفתי فطرت! پس با هم قیاس نکن. بانویت را با کیارش من مقایسه نکن. حالا این را پاسخ بده که به حکم همان فطرتی که گفתי، چه چیزی درباره‌ی بانویت تو را شاد می‌کند؟ نهایت خرسندی‌ات در چیست؟
خدیجه دستمال را روی پوزه اسب رها کرد و با گوشه‌ی دامانش، رطوبت انگشتانش را واگرفت.

- همه‌ی خرسندی من در شادمانی اوست. شاید باورت نشود که من تا چه اندازه مشتاق این سفر شدم وقتی دیدم که او چگونه بی‌قرار شده است. شنیدم وقتی دعوت‌نامه‌ی برادرشان به دست ایشان رسید، انگاری که همه‌ی عالم را به یکباره به پایش ریخته باشند. برادرانش را به سوی خود خوانده و نامه را نشان داده و عزم خود را برای سفر به مَرُو اعلام کرده بود.

من وقتی خبر را شنیدم، رعشه بر جانم افتاد. به همان

اندازه که از شادمانی‌اش سرمست شدم، از این ترسیدم که بانویم کنار عشق جاودان خود ماندگار شود و دیگر به مدینه برنگردد. برای همین بود که تمام مَهرَم را برهمسرم حلال کردم تا من را یک بار دیگر به بانویم برساند.

پلکی برهم نهاد. همان ثانیه‌ی کوتاه برایش کافی بود تا تمامی دقایق تَب را مرور کند؛ تَبی که او را اسیر اندرونی خانه کرده بود. اُم مسعود پرستاری‌اش می‌کرد. وقتی چشم گشود، چونان کودکی، خود را بر بازوی مادرانه‌ی پیرزن آویخت.

- سوگندت می‌دهم به مولایمان، کاری کن که هرچه زودتر راهی مرؤ شویم. من بدون دیدار بانویم خواهم مرد. یک بار مرده‌ام؛ در مویه‌هایی که هنگام وداع امام علیه السلام در سفر به طوس داشته‌ایم، مرده‌ام. نگذار دوباره بمیرم... نگذار بانو من را تنها بگذارد...

یادش آمد که اُم مسعود چگونه او را در آغوش گرفت و شانه‌به‌شانه‌اش گریست.

- دعا کن خدیجه! تو مادری داغ‌دیده‌ای و اجری بی‌نهایت نزد خداوند داری. خدا را در برابر اجر صبرت سوگند ده که کاروان کوچک ما شکل بگیرد و راهی شویم. دعا کن ما نیز مانند بانویمان، دعوت‌نامه امام را دریافت کنیم.

سیندخت با تعجب پرسید:

- دعوت‌نامه‌ی امام؟! پیش از این هم گفته بودی خدیجه! اما بانویتان با این همه شوق، برای چه همان ابتدا به‌همراه برادر به سفر مرؤ نرفت؟

خدیجه مانده بود که چگونه برای دختر آتش پرست، قصه‌ی مظلومیت مولایش را بازگوید. دست‌هایش را در هم قفل کرد. خود را عقب‌تر کشید و سرش را بر ستون ارابه تکیه داد. گویی به دورترین نقطه‌ی دنیا خیره شده بود.

- یک سال از رفتن برادر ایشان می‌گذشت اما نه رفتنی که به اراده‌ی خود ایشان باشد. مأمون را که حتماً می‌شناسی. او از وجود عشقی که در دل من و انسان‌هایی مثل من بود، هراس داشت. این عشق، این فطرت، تاج و تخت مأمون را به خطر می‌انداخت. او از این می‌ترسید که برادر بانو، در مدینه، پایگاهی میان مردم بیابد و روزی بر حکومت نابه‌حق او بشورد. ترس، مأمون را بر آن داشت تا به زور، مولای ما را به مَرُوفراخواند و به زور، ولایت عهدی را به او پیشنهاد دهد.

دختر یادش آمد که در تجارت‌خانه‌ی پدر، همه‌ی این‌ها را از زبان مشتریان شنیده بود. همان روزهایی که قرار بود که علی بن موسی الرضا (علیه السلام) به نیشابور بیاید. یادش آمد روز رسیدن ایشان به نیشابور، چه قیامتی در شهر به پا شده بود. قیامتی که حتی سمنند را هم بی‌قرار کرده بود. دید که زبان بسته چطور شیعه‌کشان خود را به دروازه شهر می‌رساند و از دستور سیندخت تَمَرُد می‌کند. دیده بود که آن روز اسبش هم از او فرمان نمی‌برد.

در میان جمعیت پیش از همه، چشمش به کیارش افتاد. بار دومی بود که او را می‌دید. کیارش در صفوف ابتدایی ایستاده بود و مانند سایر قلم‌به‌دست‌ها، یادداشت می‌کرد. او داشت سخنان ابن

موسی (علیه السلام) را روی پوستی نازک می نوشت.

سیندخت نه تنها کیارش، که در آن روز هزاران مرد کاتب را در حال نگارش حدیث می دید. با گوش های خودش می شنید صدایی را که حال و هوای شهر را زیر و رو کرده بود: «کلمه لا اله الا الله حصنی...» رافعه، معنای تمامی واژگان را یادش داده بود. به خاطر آورد که توانست در همان بار اول، معنای سخن علی ابن موسی (علیه السلام) را به خوبی بفهمد؛ اینکه او خود را شرطی برای در امان ماندن معرفی کرده بود.

سیندخت سوار بر سمند، مردان قلم به دست را تماشا می کرد. از میان هزاران مرد، توقف چشمانش تنها در دست های پسر فیروزه تراش بود. بهانه ای یافته بود که فرداً بی خبر به مغازه ی او برود و از او بخواهد که یادداشتش را به او نشان دهد؛ اما نه! این هم بهانه ی خوبی نبود. تصمیم گرفت برود و سر صحبت بگشاید و از او بپرسد: «پسر آتش پرست نیشابوری را چه به ثبت سخن امام شیعیان؟! کدام موبد به تو یاد داده که میان صفوف مسلمان ها، حدیث شیعه بر کاغذ ثبت کنی؟»

سیندخت تصمیم گرفت که با عتاب برود. آری... باید در مقام عتاب برمی آمد و خشم او را برمی انگیخت تا بهتر بتواند سرّ ضمیر او را دریابد. پدر به او آموخته بود که باطن مردان را در خشمشان بجوید.

۱. فرازی از حدیث سلسله الذهب که امام رضا (علیه السلام) در مسیر سفر خود به طوس، آن را میان اجتماع مردم نیشابور بیان فرمودند. معنای آن این است که کلمه لا اله الا الله پناهگاه خدا است که هرکس در آن وارد شود از عذاب ایمن می شود... این پناهگاه شرایطی دارد و من یکی از آن شروط هستیم.

آری، بهتر از این نمی‌شد. باید همین صبح فردا به مغازه‌ی او می‌رفت
و عتاب‌آمیز به خشمش وامی‌داشت و در تلافی نگاهش، بازجویی
دوباره‌ای در چشمانش می‌کرد تا بداند آیا واقعاً عشق اتفاق افتاده
است یا نه!

نیمه‌های شب بود که نجوایی آرام در گوش سیندخت، او را از خواب بیدار کرد. چشم گشود و فراوانی ستاره‌های پراکنده در آسمان مدهوشش کرد. لحظه‌ای در تماشای آن‌ها محو ماند و سپس امتداد نجوا را در پیش گرفت.

از جای برخاست و دامانش را به دنبال کشاند. از کنار بستر حصیری سمندش رد شد و پاورچین پاورچین به سوی خیمه‌ای قدم برداشت. قصدش نه خیمه بود و نه رسیدن؛ تنها به صدا می‌اندیشید. صدا او را مسحور کرده و به دنبال خود می‌کشاند. سیندخت، سر به زیر، چونان رام شده‌ای به دنبال نجوا می‌شتافت. درست کنار عمود خیمه بر زمین زانو زد. صدای آرام زنی را با همه وجودش دریافت:

- ... و به روزی که مادر از فرزند می‌گریزد!...

داشت نجوای عربی زنی را می‌شنید که تاکنون هرگز شسبه آن موسیقی را به گوش خود استماع نکرده بود. دست‌هایش را روی زمین ستون کرد و سر به زیر انداخت. با احترامی که در برابر کلمات گات‌ها

۱. اشاره دارد به آیات ۳۴ تا ۳۷ سوره عبس.

ادا می‌کرد، به همان حرمت، اهورامزدا را ستود:

- تو خدای یگانه‌ای هستی که هم من را و هم سایر مسافران

این کاروان را آفریده‌ای!

این را نه که بر زبان بیاورد، که با لایه‌های قلبش سرود. اشک بر پهنای صورتش جاری شده بود. همین چند لحظه قبل بود که داشت خواب کیارش را می‌دید. کیارش با ابزاری تیز، دل سنگ را می‌تراشید و واژه‌ای روی آن حک می‌کرد. آهنگ تراشی که از حرکت دست‌های کیارش در فضا پیچیده بود، قلب سیندخت را به لرزه وا می‌داشت. اکنون داشت امتداد همان آهنگ را از کنار خیمه می‌شنید. در خواب به چشم‌های روشن او زل زد و پرسید:

- چه می‌نویسی کیارش؟

و کیارش تنها نگاهش کرده و لبخند زده بود. لبخندش او را نزدیک‌تر خواند و سیندخت دید که روی سنگی سفید، درست به بزرگی سنگی که در فیروزه تراشی نیشابور زیر دستش دیده بود، حک کرده است: «یا عشق!»

وقتی در روشنای نور، عبارت حک شده روی سنگ سفید را خواند، هیجانی در جان‌ش پیچید که نتوانست تاب بیاورد. سکوت کرد. تمام اتاق شش متری به سکوت تبدیل شد اما ناگاه طنین آرام زنانه‌ای در خوابش پیچید. طنین همین صدایی که اینک در خیمه جاری است. نفس‌هایش به شماره افتاد. اتصال خواب و بیداری، او را در خود غرق کرده بود. آیا کیارش و مغازه شش متری‌اش، لحظه‌ای پیش در این بیابان دائر بودند؟ در این منزلگاه شبانه‌ی کاروان؟! نفس عمیقی کشید. به ناگاه دستی را بر شانه خود دریافت. سر

برگرداند و چشمان غرق اشک خدیجه را زیر نور مهتاب دریافت.

- شاهزاده! بیدار شدید؟!

سیندخت سرش را برشانه‌ی زن عرب رها کرد و بی اختیار
حق‌هق گریست. خدیجه بازویش را فشرد و آرام پرسید:

- چه چیزی شما را به خیمه‌ی ام‌مسعود کشانده؟

سیندخت در میان آغوش خدیجه، ناله‌ای از دل برآورد و گفت:

- نمی‌دانم چشمان کیارش بود یا طنین این واژه‌ها؟

سرازشانه‌ی خدیجه جدا کرد. شانه‌هایش را فشرد و به چشمانش

خیره شد.

- صدا از روزی سخن گفت که مادر از فرزند می‌گریزد.

اگر این روز راست باشد، یعنی کیارش هم از من خواهد

گریخت؟ این کدام روز است، خدیجه؟ کدام خبر است

که تا این اندازه دلم را آتش زده است؟

خدیجه دست به بازوی او آویخت.

- قیامت، شاهزاده! روزی که همه در پیشگاه خداوند برای

حسابرسی به اعمالمان حاضر خواهیم شد. روزی که بیش

از همیشه به تهی بودن زندگی دنیا ایمان خواهیم آورد.

سیندخت زیر لب گفت:

- اوستا نیز بشارت چنین روزی را به ما داده است اما

هرگز نیاندیشیده بودم که مادرم از من فرار خواهد کرد.

اگر مادرم که تا آن اندازه دل‌باخته‌ی من بود از من

بگریزد، پس نباید از کیارش انتظار داشته باشم که

همراهی ام کند.

مکشی کرد و با همان لحن آهسته سر در گوش خدیجه فرو برد:
- بگو که این تنها یک تمثیل است. بگو که این اتفاق
نخواهد افتاد!

خدیجه پلک برهم نهاد و سر تکان داد.

- اما این سخن خداوند در قرآن است. رخ خواهد داد.

سیندخت خود را عقب کشید. پریشان شد. از جای برخاست
و چند قدم عقب رفت. سپس روی برگرداند و از او دور شد. در
خوابگاه خود زیر آسمان نشست و سر بر زانو گرفت و با خود نجوا
کرد: «کیارش از من می‌گریزد؟ پس معجزه‌ی عشق به چه کارم
می‌آید؟ مولا خلیل! عشق به چه کار آدم می‌آید اگر نهایتش، روز
حسابی است که در آن معشوق از انسان می‌گریزد و هیچ سودی به
او نمی‌رساند؟... پوچ بودن دنیا و آنچه در آن است را قبول می‌کنم
اما باید این را هم پذیرفت که حتی عشق هم پوچ است؟ پس من
برای چه باید به سوی کیارش بشتابم؟»

اسب، سراز حصیر بلند کرد و به او خیره شد. سیندخت
دلجویانه و بغض‌آلود دستی بر سراز کشید.

- بخواب سمندم! بخواب که اگر این‌ها راست بگویند، تو
هم به کارم نخواهی آمد...

سر در زانو فرو برد و آه کشید. ثانیه‌های نیمه‌شب به کندی در
گذر بود. خدیجه با پیاله‌ای از معجون، کنار سیندخت بر زمین
نشست. پیاله را به سویش گرفت و بازویش را فشرد.

- شاهزاده! بنوش تا جانی بگیری.

چشمان سیندخت به گودی نشسته بود. سراز زانو برداشت و

پیاله را گرفت.

- می دانی ربط کیارش با بانوی تو چیست؟

خدیجه چیزی نگفت. سیندخت ادامه داد:

- اول خیال می کردم ربطش به این است که هر دو به رموز عشق مربوط اند. وقتی درباره ی غریزه و فطرت سخن گفتم، فهمیدم باید بیش تر تأمل کنم. اکنون می توانم ربطش را بفهمم. تراز رازی خبرنگاری. یعنی خودم هم وقتی فهمیدم که دیر شده بود. مولا خلیل به من نگفت که برای چه من را با کاروان شما همراه می کند. می توانست قانعم کند که مدتی صبر کنم تا قافله ای دیگر از قبیله اش بگذرد؛ اما نکرد.

یادش آمد که مولا خلیل بعد از گفت وگو با عبدالله، هیجان زده

سیندخت را صدا کرده و گفته بود:

- مبارکت باشد! شاهینت آمده است. این کاروان تو را به مرؤ

می رساند. خوشا به حالت دختر. چه بخت بلندی داری!

اما نگفته بود که این کاروان به دیدار مولای هشتم علیه السلام می رود.

سیندخت همان لحن تلخ را به خود گرفته بود:

- هیچ کدامتان به من نگفته بودید که مقصدتان رسیدن

به همان مردی است که کیارش را از من گرفته! من اگر

می دانستم، همسفرتان نمی شدم. من اگر خبر داشتم

که نهایت این کاروان رسیدن به مردی است که تمام

رویاهایم را از من گرفت... نه... نه... به اهورامزدا سوگند

که همراهتان نمی شدم!

خدیدجه با دهان نیمه‌باز به او خیره مانده بود.

- سبحان الله! شاهزاده! از چه مردی سخن می‌گویی؟!
مولای ما آرزوی هیچ‌کس را از او نمی‌گیرد. ربط کیارش
شما با مولای ما چیست که شما را به چنین قضاوت
بی‌رحمانه‌ای کشانده است؟ سوگند می‌خورم اگر آنچه
گفته‌ای راست باشد، بانویم اولین کسی خواهد بود که
برایت احقاق حق کند.

سیندخت به پیاله زل زد. آن را میان دستش چرخاند و به ماه
خیره شد.

- از بانویت انتظاری ندارم، روزی که مولایت به نیشابور آمد
و کیارش او را دید، همه‌ی سرنوشت من برهم ریخت.
بار اولی که دیده بودمش، عشق با همه تجلی‌اش در هر
دوی ما آغاز شد اما پس از توقف کیارش کنار دروازه‌ی
نیشابور و شنیدن کلام مولایت، کیارش موجود دیگری
شد. موجودی که گویی از کهکشانی دیگر به زمین آمده
است.

سیندخت، روز بعد از دروازه‌ی نیشابور را به خاطر آورد؛ روزی
که با عتاب به مغازه کیارش پا نهاد. کیارش از جای برخاست و
احترامش کرد. سیندخت طعنه‌آمیز به کاغذی که روی میز او بود،
اشاره کرد و گفت:

- با شوق شیعیان حدیث می‌نوشتی؛ از موبدان خسته‌ای
یا از اهورامزدا؟!!

کیارش لب‌هایش را روی هم فشرد. خشکی گلویش را سیندخت

هم دریافت. آهی کشید و گفت:

- تشنه‌ام؛ جرعه‌ای از حقیقت سیرابم خواهد کرد.

سیندخت در جای خود میخکوب شده بود. نمی‌دانست در پاسخ کوبیده‌ترین جمله‌ای که انتظار شنیدنش را نداشت، چه باید بگوید. چند قدم عقب رفت و بر نیمکت فرسوده نشست. کیارش سر به زیر افکند و با لحنی دلجویانه گفت:

- دختر سلطان بهادر! کاش از نزدیک او را می‌دیدید. من ده سال پیش او را دیده بودم. ده سال پیش در مدینه، در سفری که به همراه اربابم برای فروش سنگ‌هایمان رفته بودیم. او را در مسجد الحرام دیدم. گنج‌ه‌ای از سنگ بردوش داشتم. اربابم مقابل او ایستاده بود و درباره‌ی سنگ‌ها سخن می‌گفت. غلامش قدمی پیش نهاد و گنج‌ه را از دوشم برگرفت. لبخندی زد و کیسه‌ای پر از درهم به سویم گرفت و با مهربانی به من گفت: «مولایمان به ما آموخته که مزد کارگرا تا زمانی که عرقش خشک نشده، باید پرداخت.»



صدای کیارش در نیمه‌شب بیابان همچنان در گوش سیندخت طنین داشت. خدیجه گوش به سخنان پراکنده او سپرده بود.

- نگفتی کهکشانی شدن کیارش چه ربطی به دروازه‌ی نیشابور داشت، شاهزاده؟!!

خدیجه سطل آب را کناری کشید و رو به أم مسعود سرتکان داد.
- پاشویه فایده‌ای ندارد، خانم! تبش خیلی بالاست. به
نظرم باید گیاه جوشانده به او بخورانیم. تا آبادی بعدی
خیلی مانده؟

أم مسعود، بادبزنی را روی پیشانی سیندخت تکان داد.
- دارد هذیان می‌گوید، دختر بیچاره! نزدیک ظهر است
و طبق آنچه جناب عبدالله گفته‌اند، چیزی تا ساوه
نمانده. باید دوام بیاورد. خدیجه! باز هم دستمال
مرطوب به من بده.

خدیجه بیش از همیشه نگران به نظر می‌رسید. حرکت آرام شترها،
گاه‌به‌گاه، کجاوه را تکان می‌داد؛ تکانی گهواره‌ای که خواب عمیق
سیندخت را آسوده‌تر جلوه می‌داد. أم مسعود اما خوب می‌دانست که
شدت تب تا چه اندازه جان سیندخت را به خطر انداخته است.
خدیجه کوزه را به دست أم مسعود داد و پای بستر سیندخت زانو
زد. دستی بر پیشانی‌اش نهاد و زیر لب گفت:

- خیلی داغ است. می‌ترسم أم مسعود! تا حالا ندیده بودم

پیشانی، کسی را به بستر تب بیاندازد.

لب‌های سیندخت تکان خورد: «کیارش... حصنی... ابن

موسی...»

کلمات او گرچه در نظر أم مسعود و خدیجه به هذیان می‌مانست اما حقیقتی و رای آن جاری بود. این را ساعتی بعد، وقتی تب فروکش کرد، می‌شد فهمید. وقتی چشم گشود و در بستر نشست. آهی کشید و به چشم‌های خدیجه زل زد.

- عشق کیارش، به ابن موسای شما غریزی بود یا فطری؟

خدیجه به چشمان مدهوش أم مسعود پناه برد و سکوت کرد. أم مسعود دست‌هایش را بالا برد و خدا را شکر کرد. شکرش برای این بود که سیندخت از بستر تب برخاسته بود اما در نظر خدیجه او داشت خدا را سپاس می‌گفت، به این دلیل که دختر آتش‌پرست، در مولا و نام او توقف کرده است.

سیندخت پرسشگرانه به خدیجه خیره مانده بود؛ در انتظار جوابی

که تب ابهاماتش را فرو بنشانند. به جای او، أم مسعود لب گشود:

- تنها بندگان برگزیده خداوند طعم عشق را می‌چشند.

همین را بدانی و باور کنی، در قاعده عشق کافی است.

سیندخت سردر خویش فرو برد و سپس با صدایی رسا ادامه داد:

- کافی نیست. قاعده‌ی عشق من و کیارش آن‌گاه به هم

خورد که او بر سنگی، حدیث مولایتان را نوشت و آن را

برایم فرستاد؛ میان جعبه‌ای بزرگ که رویش را با پارچه‌ای

ابریشمی پوشانده بود. وقتی پیکش صندوق سنگین را

میان اتاقم نهاد، حتی پدرم نرسید که این هدیه از سوی

کیست و چه خوب شد که نپرسید؛ زیرا وقتی نوشته‌های روی سنگ را دیدم، دانستم که کیارش از آیین زرتشت روی خواهد گرداند.

آغاز مبارزه‌ی سیندخت با دلش به همان روز بازمی‌گشت. روزی که هدیه کیارش را دید و عبارت روی آن را خواند. عبارت همان حدیثی بود که کنار دروازه نیشابور شنیده بود.

دیروقت بود وگرنه همان شب سوار بر سمنندش خود را به مغازه‌ی سنگ‌تراشی می‌رساند و عتابش می‌کرد که «برای دختر سلطان بهادر، سنگ‌نوشته‌ای از حدیث علی بن موسی (علیه السلام) می‌فرستی؟!»

آن شب دیروقت بود و صبح فردا دیرتر. صبحی که برای دیدار کیارش به اندازه‌ی فرسنگ‌ها دیر شده بود؛ دیر و دور!

کیارش رفته بود. این را نه فقط صاحبکارش وقتی که صورت برافروخته‌ی سیندخت را دید گفت، که حتی اردشیرخان هم به پدر خبر داده بود که نابغه‌ی فیروزه‌تراش، شبانه به بیابان زده و نامه‌ای روی میز کارش به جا گذاشته که به بردگی ولیعهد مأمون شتافته است.

صاحبکار پشت سر هم او را نفرین می‌کرد و شماتت.

- جوان احمق! آبت کم بود یا نانت؟ به تازگی نامت بر سر زبان تاجران افتاده و تراش فیروزه‌هایت در اقصی نقاط غرب، مشتری یافته. پشت پا به بخت خودت زدی و در پی درباریان رفتی که چه شود؟

اردشیرخان اما تحسینش کرده بود.

- از همان اول دیدم که اقبال بلندی دارد سلطان بهادر! این جوان نور اهورامزدا را در وجودش داشت. از زرتشت و

مسلمان، کسی در نیشابور نیست که بدش را دیده باشد. این پسر همه‌ی وجودش خیر بود. گرچه شاید من و تو مشتری‌هایمان را از دست بدهیم اما او تصمیم اشتباهی نمی‌گیرد. من که قبلاً هم گفته بودم که ولیعهد مأمون، جوانمرد است.

سیندخت، پدر را دید که مدهوشانه در برابر جملات پیوسته اردشیرخان سکوت کرده است. سکوت پدر را نمی‌دانست اما خاموشی خودش، سراسر تأیید سخنان اردشیرخان بود.

از آن روز سیندخت بود و غروب‌های نیشابور که سوار بر سمند مقابل مغازه شش متری توقیفی می‌کرد و به میز خالی کیارش چشم می‌دوخت. اولین قافله‌ی تاجران که از اندلس رسیدند و فیروزه‌های تراش خورده را نپسندیدند، سیندخت گرد نارضایتی را بر سیمای پدر دید. برای او اما تجارت و زیان حاصل از رفتن کیارش معنایی نداشت. در نظر او تنها میز خالی کیارش بود که عرصه‌ی زندگی را برایش تنگ کرده بود. در اتاق خود به سنگ سفید تراش خورده چشم می‌دوخت و با خود می‌اندیشید: «چرا آخرین کارش در نیشابور، فرستادن این سنگ برای من بوده است؟ کیارش می‌خواست چه چیزی را به من بگوید؟ آیا با فرستادن این سنگ، از من خواسته که منتظرش بمانم؟ آیا خواسته به من بفهماند که این عشق همچنان دوسویه است و باقی خواهد ماند؟! این حصن و شرط و... چه ربطی به عشق من و کیارش دارد؟»

سیندخت به چشمان ام‌مسعود زل زد. اشکی بر گونه‌ی خود دریافت. پلکی زد و دوباره به اتاق خود در تجارت‌خانه‌ی نیشابور

بازگشت. بارها تصمیم گرفته بود که شبانه مسیر مَرُو را در پیش بگیرد. برود و جواب همه‌ی معماهایش را در دیدار کیارش بازجوید. بارها خواسته بود بی‌خبر برود اما هر بار، دلش برای پدر سوخته بود. حتی یک بار نیمه‌شب، دزدانه دهانه‌ی سمند را به سوی کوه‌های اطراف نیشابور کشاند و در کوچه‌های خالی شهر به سوی دروازه تاخت. کم‌تراز فرسنگی از شهر دور نشده بود که صدای پدر را با گوش جان‌ش شنید؛ شنید که صدایش می‌کند و آب می‌خواهد. نتوانست. افسار سمند را کشید. بازگشت و در راه خود را ملامت کرد: «هر بار کسی پدر را سرزنش کرد که پسری برای میراث‌داری خود ندارد، این سلطان بهادر بود که سرفرازانه پاسخشان داده بود: «من دختری دارم که وفایش من را از حس احتیاج به هرپسری بی‌نیاز ساخته است.» این کجایش به وفای دخترانه می‌ماند که نیمه‌شب پدر را در تجارت‌خانه رها کنم و به سوی کیارش بتازم که اصلاً نمی‌دانم تا چه اندازه خواهان من است؟ کیارش که پشت پا به تمام هنر و سرمایه و اعتبارش زده و به دنبال ولیعهد مأمون سر به بیابان نهاده. اصلاً از کجا معلوم، آن چنان که صاحب‌کارش می‌گفت، به طمع دربار به مَرُو نرفته باشد؟ از کجا معلوم که سودای فیروزه‌تراشی برای زنان حرمسرا و اهل دربار او را از نیشابور نرانده باشد؟!»

صدای خدیجه با آهنگی از اندوه در هم آمیخته بود:

- من نمی‌دانم میان کیارش تو و مولای ما چه گذشته شاهزاده. نمی‌دانم چه قول و قراری در کار بوده اما این را ایمان دارم که علی بن موسی (علیه السلام) کیارش را از تو نگرفته. یقین دارم که او قاعده‌ی عشق میان تو و کیارشت را بر

هم نزده است.

سیندخت سر بر چوبه‌ی محمل نهاد.

- ثابت کن! برایم حجتی بیاور، از هر کسی که می‌خواهی؛

چه از زرتشت من و چه از محمد ﷺ. به هر زبانی که

می‌خواهی؛ چه عربی خودت و چه پارسی من!

اُم مسعود، برقعش را بر صورت انداخت و سر از پرده‌ی محمل

بیرون برد. کسی را صدا کرد. گویی قصد رفتن از کجاوه کرده بود.

خدیجه از کوزه، معجون‌ی دیگر در پیاله ریخت و به سیندخت

تعارف کرد.

- بنوش شاهزاده! حالت که خوب شود، حرف‌های

بیش‌تری با تو خواهم داشت.

سیندخت نوشید و با گوشه‌ی آستین، دهانش را به آرامی پاک کرد.

- حالم خوب است. سخنی اگر هست الان بگو. اگر هم

نیست، وعده‌ی بیهوده نده.

خدیجه دست‌هایش را در هم گره کرد.

- هست. تو چیزی از مولای من نمی‌دانی، جز چند لحظه

توقف کنار دروازه‌ی نیشابور و عبارتی که کیارش بر

سنگی سفید تراشید.

سیندخت سرسختانه ابروانش را در هم گره کرد.

- می‌دانم. چیزهای بیش‌تری می‌دانم. خودت گفته‌ای که

هنگام خروج از وطن، به خواهران و زنان قبیله‌اش امر کرد

که برایش گریه نکنند. گفته‌ای که مأمون به زور و تهدید

او را بر کرسی ولایت عهدی نشانند. او نیز تنها در ازای

شرایطی این مسئولیت را قبول کرد، شرایطی که دست
مأمون را بسته بود.

خدیدجه سر تکان داد.

- آری، ولی این‌ها تنها قطره‌ای از دریاست. همه‌ی این‌ها
در برابر آن چه باید بدانی، هیچ است. آیا از مناظره‌ای که
میان مولای ما با بزرگ دین شما روی داد، باخبری؟

سیندخت روی برگرداند.

- طوری حرف می‌زنی که انگاری همه چیز را درباره‌ی
زرتشت و اوستا می‌دانی!

خدیدجه نفسش را در سینه حبس کرد.

- باشد. پس اگر این‌طور است، بگو بدانم اصلاً دلیلت برای

پیامبری زرتشت چیست؟

سیندخت خنده‌ی تلخی کرد.

- سؤالی از روز روشن‌تر می‌کنی! خب معلوم است که ...

خدیدجه از لابه‌لای پرده، پیاده شدن ام‌مسعود را تماشا کرد.

- این همانی است که چندی پیش، مولای من از عالم

دین شما پرسیده است.

سیندخت مکثی کرد. منتظر بود تا کنیز سخنش را ادامه دهد.

نمی‌خواست این را افشا کند اما به‌راستی کنجکاو شده بود. خدیدجه

لب گشود و مناظره‌ی امام رضا را برایش شرح داد:

گفت که امام رو به هرید بزرگ پرسیده است: «دلیل تو

بر پیامبری زرتشت چیست؟» و هرید پاسخ داد: «او

معجزاتی آورده که قبل از او کسی نیاورده است. البتّه

ما خود او را ندیده ایم ولی اخباری از گذشتگان ما در دست است که او چیزهایی را که دیگران حلال نکرده اند بر ما حلال کرد؛ لذا از او پیروی می‌کنیم.» مولایم با هرید احتجاج کرده و پرسید: «مگر نه این است که به خاطر اخباری که به شما رسیده از او پیروی می‌کنید؟» وقتی دانشمند زرتشتی سخن امام را تأیید کرده، امام فرموده: «سایر امت‌های گذشته نیز چنین‌اند؛ اخباری از معجزات پیامبران و معجزات موسی (علیه السلام)، عیسی (علیه السلام) و محمد (صلی الله علیه و آله) به دستشان رسیده است. حال عذر شما در بی‌ایمانی به این پیامبران چیست؟ در حالی که تنها به خاطر اخبار متعدد و اطمینان‌آور از این‌که زرتشت معجزاتی آورد که دیگران نیاوردند، به او ایمان آوردید.»

سیندخت شنید که هرید پاسخی برای امام نیافته و سکوت کرده است.^۱ اکنون این شاهزاده فارس بود که در برابر کنیز عرب، مَهر خاموشی بر لب زده بود و در اندیشه‌ای دور فرو می‌رفت.

۱. طبرسی، احمد بن علی، احتجاج، ج ۲، ص ۴۲۴.

شترها در سینه‌ی صحرا، روزهای طاقت‌فرسای سفر را پشت سر می‌نهادند. خدیجه گوشه‌ی لباس سیندخت را کوک می‌زد.

- اگر برآزنده‌ات نیست، در منزل ساوه به بازار خیطان برویم. کوک‌های من حریر دامن‌ت را ناخوشایند کرده است.

سیندخت آن چنان در اندیشه‌های پریشان خود سیر می‌کرد که واژه‌های او را نمی‌شنید. میان کجاوه کنار خدیجه نشست بود اما پایی در مَرُو داشت و قدمی در کینه‌ای که از علی بن موسی علیه السلام به دل گرفته بود. سر بلند کرد و بی مقدمه از خدیجه پرسید:

- چه شد که بانویت اراده کرد دل به بیابان بدهد و راهی دیدار برادر شود؟

خدیجه، حیرت‌زده، سکوت کرد. لحظه‌های درنگ را در این فکر سپری کرد که چرا سیندخت از یاد برده که پاسخ این سؤال نکرده را مدتی پیش به او گفته است. قبل از آن که چیزی بگوید، سیندخت دست راستش را بالا برد و آرام بر پیشانی خود زد.

- آری! همه را گفته‌ای! نمی‌دانم چرا لحظه‌ای فراموشم شد.

سیندخت بی اراده سؤال می کرد. آن چه می پرسید در نظر خدیجه نشان از پریشانی دنیای درونش داشت، برای همین صبورانه جوابش را می داد؛ حتی پاسخ سؤالات تکراری اش را. ناگاه آشوبی در دلش برپا شد. مکثی کرد و گفت:

- می شود من هم درباره ی رافعه از تو بپرسم؟

سیندخت، در کوتاه ترین زمان به روزگار پیشین بازگشت؛ به رافعه و خاطره هایش. سری جنباند و خدیجه پرسید:

- برایم بگو وقتی جانش را قربانی تو می کرد، چه حالتی

داشت. آیا لبخندی روی لبش بود؟

سیندخت آه کشید. روی بالش جابه جا و از میان شکاف پرده

به بیرون خیره شد.

- سخنی با من نگفت؛ نه لحظه ای که داشت جان می داد

و نه قبل از آن. تنها وقتی خون های پهلویش روی سرم

می ریخت، توانستم آخرین نفسش را بشنوم. آخرین

نفسش طنین یک ایثار داشت. انگاری حسی میان مادر

و فرزند. گویا از اینکه کنارش هستم، شادمان بود. شاید

هم از دشمنی حرامیان ترسیده بود... اصلاً نمی دانم...

رهایم کن خدیجه، این چیست که می پرسی؟ دانستن

حال رافعه به چه کارت می آید؟!!

سیندخت عبدالله را می دید که قافله ی کوچک را از میان

تپه ها عبور می داد تا به منزلگاه ساوه برسد. به ناگاه صدای شیونی

از آن سوی تپه به گوش رسید. صدای شیون، چون خنجری در

قلب دقایق فرورفت. آهنگ زنگوله ها در هم پیچید؛ گویی حتی

چهارپایان هم اندوه را دریافته بودند.

سیندخت در میان هیاهوی ناگهانی کاروان، شیپهی سمندهش را دریافت. هولی بر جانش افتاد. عبدالله را دید که سراسیمه بر سر و صورت خود می‌زند. مردی که با عبدالله سخن گفته بود، کنار چند زن که خود را بر زمین انداخته بودند، می‌گریست.

سیندخت در میان پریشانی خدیجه پرده‌ی محمل را انداخت و از همان ارتفاع، به تنهایی از مرکب پیاده شد. داشت صدای ناله‌ی زنان را می‌شنید: «نفرین به آنان که به کاروان اهل بیت (علیهم‌السلام) شبیخون زدند و خون فرزندان موسی بن جعفر (علیهم‌السلام) را بر زمین ریختند.» همین یک جمله کافی بود تا صدای فریاد خدیجه و مویه‌های اهل کاروان در هم بیامیزد.

مأموریت دست‌نشانده‌های حکومت، همین چند هفته پیش به نتیجه رسیده بود. سیندخت شنید که حرامیان سیاسی، چنان به کاروان حمله کرده‌اند که هراس مأمون از رسیدن قافله‌ی دلدادگان، در دل صحرا دفن شود. سیندخت داشت می‌شنید که چگونه اسب‌ها تاخته‌اند و رقص شمشیرهای تشنه را به نمایش گذاشته‌اند. چگونه اسب‌ها و شترها به هم تاخته‌اند و کربلایی کوچک را در خاک ساوه به بار نشانده‌اند. اسب‌ها تاخته و شمشیرها در رقص خون سیر کرده‌اند و محصول خود را بر زمین رها کرده و دور شده‌اند. در حالی دور شده‌اند که پیکر فرزندان موسی بن جعفر (علیهم‌السلام) بر خاک صحرا در جوی خون شناور مانده بودند.

عبدالله بر زمین زانو زده بود: «از بانویم... از بانویم بگوئید... آیا حضرت معصومه (علیها‌السلام) را نیز از دم شمشیر گذراندند؟» زنی که خاک

صحرا را بر سر می‌پاشید مویه‌کنان جواب داد:

- بانویمان را شمشیر از پای درنیاورد.

نه عبدالله و نه هیچ‌کس دیگر معنای سخن زن را نفهمید. آیا معنی اش این بود که بانوزنده مانده است؟ اگر چنین است، پس این همه مویه چرا راهی برای تسکین ندارد؟

پیش از آن‌که عبدالله در میان نگاه‌های گریان اهل کاروان چیزی بپرسد، سیندخت قدمی پیش نهاد و روی خاک‌های گرم زانو زد.

- پس چه چیزی بانوی شما را از پای درآورده؟

لحظه‌ای سکوت میان اهل کاروان برقرار شد. زنان عزادار، شیونی ممتد را در پیش گرفته و سر به سویی برگرداندند. کسی نتوانست پاسخ سیندخت را بر زبان بیاورد، جز همان مردی که دخترانش را به صبر می‌خواند.

- بانویمان به قم رفتند و در آنجا ماندگار شده‌اند.

عبدالله جانی تازه گرفت. به‌گونه‌ای که دیگر لحظه‌ای صبر را به صلاح کاروان ندید.

- برادران برخیزید! خواهران بر محمل‌ها بنشینید! تا قم

چیزی نمانده. همین امشب به قم می‌رسیم. شاید قسمت

این بوده که مسیر قم تا مرؤرا در خدمت بانو باشیم.

این را گفت و شتر را به حرکت واداشت.

لحظه‌ای پس از سکوت مرد و عیالش، به ناگاه شیونی تازه از آن‌ها برخاست. اهل کاروان یکی‌یکی به محمل‌ها برگشتند و به امید رسیدن به قم، لحظه‌ها را غنیمت یافتند.

سیندخت بی‌اختیار به یاد حمله‌ی راهزنان افتاد. یادش

آمد از آن روز تلخ که زمین، کشتزار سروهای بلندی شده بود که یکی یکی بر خاک بیابان می افتادند، اما اگر آن روز تن تاجران مقصد شمشیرها بود، چندی پیش در این صحرا، آمیزش شمشیرهای برهنه با گوشت و پوست فرزندان موسی بن جعفر علیه السلام سیل خونی به راه انداخته بود؛ در آنی و کم تر از آنی! در چشم برهم زدنی، مهاجمان حکومتی حرمت قافله‌ی مسافران مرّو را در هم شکسته بودند. اسب‌های جنگی، خرامان خرامان از میدان پیروزی ناجوانمردانه دور شدند و سواران، پیروزمندانه از شهدای کاروان فاصله گرفتند.

خدیجه همچنان مویه می کرد:

- مگر چند روز از صفر گذشته بود؟ پس این چه ربیع‌الاولی بود که کاروان بانویم را به عزای محرم و صفر بازگردانده؟!

سیندخت زخمی تازه در جان خود یافت. از چند منزل پیش، نفس‌های سمندش به شماره افتاده بود. از صبح چشم نگشوده و خسبیده برارابه، چونان ماهی روی خاک جان دادن را تمرین می کرد. سیندخت بی اختیار به سوی سمندش شتافت. می دوید و اوج حادثه را میان سکون ممتد اسبش شهود می کرد. سمند دیگر نفس نمی کشید.

مرگ اسب بیمار، نفس را در سینه‌ی سیندخت به استخوانی گلوگیر تبدیل کرد. به سرفه افتاد؛ سرفه‌ای سرشار از اشک، مویه‌ای به رنگ پایان دنیا. دنیا در نظرش تمام شده بود. «سیندخت بدون سمند چه امیدی به زیستن داشته باشد؟ کدام اسب، جز

سمندش، لایق است که او را به سرزمین کیارش برساند؟! «آه کشید و با زانو بر زمین افتاد. صدای مویه‌ی زنان در هیاهوی بیابان گم شده بود.
دست بر پهلو گرفت و به سختی از جای برخاست.

کاروان در شوقی آمیخته با زخم به شهر قم وارد شد.
میان کاروانسرا پیرمردی مشغول نعل کردن اسب بود. عبدالله
کاروانش را سکنی داد و با شتاب به سوی او شتافت.
- سلام بر تو ابوهانی! دیروقتی است که به مدینه
بازنگشته‌ای!

پیرمرد سرش را بالا آورد و به نگاه امیدوار عبدالله خیره شد.
ایستاد و دستی بر کمر گرفت.

- سبحان الله! برادر! مدینه بی امام، نفس را بر من تنگ
می‌کند. امان از مصیبت‌هایی که یک‌به‌یک بر شیعیان
وارد می‌شود. به خدا پناه می‌برم از این همه بلا!

سیندخت، رها از مسافران، به دنبال عبدالله به پیرمرد نزدیک
می‌شد. لهجهِ عربی او شباهت زیادی به لهجهِ رافعه داشت.
شاید این کنجکاو او را به سوی پیرمرد کشانده بود. کنار اسب
ایستاد و به یاد سمندش، دستی بر یال‌های آن کشید.

پیرمرد، به سیندخت نگاهی انداخت و رو به عبدالله کرد و گفت:
- از مرؤ آمده‌ام. خدمت مولایمان بودم. وقتی خبر حادثه‌ی

سناباد را شنیدند، بار دیگر مصیبت برایشان زنده شد.
عبدالله کنجکاوانه پرسید:

- سناباد؟! کدام مصیبت؟
ابوهانی آه کشید.

- حرامیان به باقیمانده‌ی کاروان دختر موسی بن جعفر (علیه السلام)
در سناباد حمله کردند و همه را از دم شمشیر گذراندند.
سیندخت، بی آنکه خود دلیلش را بداند، کنجکاو شده بود.
می خواست بداند آیا بانو... آنچه را او خواهان دانستنش بود، عبدالله
با پریشانی پرسید. اینک پیرمرد شگفت زده به او خیره مانده بود.
- چه می گویی عبدالله! می پرسی بانواز سناباد به مرؤ
رسید؟ مگر اصلاً بانواز قم عبور کرد؟!

عبدالله کمی آسوده شد. تا این که صدای شیون خدیجه، بند
دل سیندخت را از هم گسست. خدیجه خود را بردیوار کاهگلی
ایوان می زد و بانویش را صدا می کرد. سیندخت، شگفت زده به سوی
او شتافت. أم مسعود بر سر و سینه‌ی خود می کوبید و از عمق جان
ضجه می زد. سیندخت شانه خدیجه را فشرد.

- چه شده؟! چه شنیده‌ای؟!

خدیجه خود را در آغوش سیندخت رها کرد.

- بانویم... بانویم... .

آن سو، پیرمرد که می کوشید عبدالله را به آرامش بخواند، لب به
گفتن گشوده بود:

- بعد از حمله‌ی راهزنان، خبر به سرعت به گوش شیعیان
ساوه رسید. یکی یکی، هروله کنان و بر سروسینه زنان،

به سوی کاروانِ شکسته‌ی بانوشتافتند. می‌آمدند تا مرهمی بر زخم‌های بی‌درمان اهل کاروان باشند و تشییع‌کنندگان اجساد شهیدان. شیعیان ساوه برپیکر شهیدان نماز خواندند و در تدفین آن‌ها، مصیبت‌دیدگان را یاری دادند. خدا می‌داند بر بانویمان چه گذشت، وقتی که دید برای رسیدن به برادر، چه برادرها از دست داده. زنان ساوه دور بانو حلقه زده و هریک بر آن بودند تا تسلیی برای جانش بیابند. شنیده‌ام لحظه‌ها در سوگ و ماتم و مرثیه‌سپری شد تا آفتاب رو به زوال نهاد. برادر، خود را به بانورساند تا از او کسب تکلیف کند: «خواهرم! مردم ساوه مشتاق‌اند که به شهرشان وارد شوید و مدتی در آنجا بیاسایید تا عزای شهیدانمان برپا شود و توانی برای ادامه راه بیاییم. نظر شما چیست؟ چه امری می‌فرمایید خواهر؟!»

سکوت بانو، نگاه برادر را به سوی او خوانده بود. «آیا این خواهر من است یا آتشکده‌ای سوزان؟!» برادر چنان آتشی در گونه‌های سرخ‌خواهر، مشتعل می‌دید که بی‌درنگ رو به زنان ساوه و خدمتکاران فریاد زد: «خواهرم را دریابید.» صدای برادر امام (علیه‌السلام) چنان طوفانی را در خود نهفته بود که زنان به یکباره زیر شانه‌های بانو را گرفته و دورش حلقه زدند. خدمتکاری که هرم تن بانورا لمس کرده بود، مضطربانه گفت: «حال بانوی ما وخیم است. آبی بیاورید!»

شیعیان دور بانو حلقه زدند. مردم ساوه در نگرانی عظیم

خود به دست و پا افتاده بودند.

قطره‌ی آبی که بر صورت بانو پاشیده شد، برای لحظاتی او را به هوش آورد. آرام پلکی زد و پرسید: «منزل بعدی کجاست؟» همین یک پرسش کافی بود تا همگان گنه اشتیاق خواهر را برای ادامه سفر دریابند. در این میان پیرمردی نورانی از مردم ساوه جواب داد: «بی‌بی‌جان! ای دختر موسی بن جعفر علیه السلام! بعد از شهر ما ساوه به قم می‌رسید.»

بانو نیم‌خیز شد. به دوردست بیابان چشم دوخت. در همان حال، آرام و مشتاق زیر لب ذکری می‌خواند؛ ذکری که هیچ‌کس به شنیدن آن راهی نبرد. تنها چیزی که همگان شنیدند، پرسش دیگری بود که بانو آن را بر زبان آورده بود: «فاصله‌ی این‌جا تا قم چند فرسنگ است؟» پیرمرد جواب داد: «بانو! ده فرسنگ دیگر تا قم مانده.» سیندخت داشت بانورا می‌دید که با چه تقلائی بازوی خویش را سپر قامت خود کرد و کوشید تا از زمین برخیزد. چادرش را بر صورت محکم کرد و رو به بازماندگان زخمی خود گفت:

- من را به قم ببرید. کاروان را به قم برسانید؛ زیرا من از پدرم، امام کاظم علیه السلام، شنیدم که فرمود: «قم مرکز شیعیان ما خواهد بود.»

وقتی با همان حال دگرگون و بیمار بر محمل نشست، زنان و مردان ساوه به التماسش نشستند و گفتند:

- بانوی ما! شما را سوگند به عشقی که در قلبمان داریم، در

شهر ما بمانید. می دانیم که ساوه برای شما مبارک نبود. می دانیم که خون عزیزانتان بر خاک ما ریخته شده، اما شما بزرگی کنید و مدتی کنار ما بمانید. ما دلسوخته‌ی امام هفتم (علیه السلام) هستیم. شما برای ما، نشانی مزار گمشده‌ی مادران فاطمه (علیها السلام) هستید. مدتی نزد ما بمانید و شهرمان را به برکت حضور خودتان مزین کنید. خواهش می‌کنیم بانو! در حق ما این لطف بزرگ را روا دارید... .

بانو با دست‌های لرزان، سراز محمل بیرون آورد و فرمود:
- من باید به قم بروم. شما را به خدای بزرگ و بی‌همتا می‌سپارم.

پیرمرد آهی کشید و دست تسلا بر شانه‌ی عبدالله نهاد.
- برخیز برادر! زیارت اولی است که به خاک بوسی دختر موسی بن جعفر (علیه السلام) مشرف می‌شوی.

زن رو به اُم مسعود، قصه‌ی هفته‌ها پیش را مرور می‌کرد:
- کاروان به قم نزدیک شده و خبر به گوش خاندان سعد
رسیده بود.

اُم مسعود، برخلاف سیندخت، به خوبی می‌دانست که آل سعد
از شیفتگان ولایت و از محبان اهل بیت علیهم‌السلام به شمار می‌رفت.
کارنامه‌ی این خاندان پر بود از جانفشانی و عشق‌ورزی در مسیر
خاندان پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم و علی علیه‌السلام.
زن ادامه داد:

- مردمی را دیدم که سراسیمه از هر گوشه‌ی قم به سوی
بیابان می‌دویدند. گویی رستاخیزی در قم به پا شده
بود. آل سعد بر هم پیشی می‌جستند تا خود را به محضر
بانویشان برسانند؛ به محضر شبیه‌ترین مردم به مولایشان
امام رضا علیه‌السلام! می‌آمدند تا به یاد مولا علیه‌السلام با بانو هم‌کلام
شوند و از دریای انفاس او جرعه‌ای بنوشند. اما به راستی
آیا این شور و شادمانی، این اشتیاق بی‌حد، می‌توانست
مرهمی بر زخم دل‌های اهل قافله باشد؟

موسی بن خزرج از بزرگان قبیله‌ی سعد بود و از معروف‌ترین شیعیان قم. جلو آمد و تمامی شور و هیجان خویش را از ملاقات بانو در گرفتن افسار شتر تجلی داد. شتر را به حرکت درآورد و رو به بانو گفت: «آمده‌ام تا شما را به منزل خود در قم ببرم. ما میزبان قافله‌ی شما خواهیم بود. این افتخار را به ما عنایت کنید بانو! بر من منت نهید و رویم را زمین نیندازید.»

بانو به آرامی لب گشود و در منتهای بیماری طاقت فرسای خود رو به موسی فرمود: «خدا به شما محبان ولایت جزای خیر عطا کند.» این جمله در منطق مردم قم یعنی پذیرش دعوت آل‌سعد و در نظر موسی یعنی منتهای سعادت.

قافله به آرامی تپه‌های سنگی را پشت سر می‌گذاشت و دل‌های تپنده‌ای را که در امتداد کاروان بانو در حرکت بود، به قم پیوند می‌داد.

بانو به خانه‌ی موسی بن خزرج وارد شده بود. زنان و دختران دور او را گرفته بودند و چون نگینی در حلقه‌ی شوق خود، حضورش را می‌ستودند و به او تبرک می‌جستند. آرامشی در قم نشسته بود که هر رهگذری آن را درون خود احساس می‌کرد؛ حتی کسی که خبر از ورود بانو به شهر نداشت.

سیندخت روبه‌روی اتاقکی ایستاد که خدیجه و أم‌مسعود بدان وارد شده بودند. چیزی پای او را از ورود بازمی‌داشت. دقایقی

بعد، خدیجه با چشمانی غرق اشک به سویش برگشت. کنار او بر تخته سنگی نشست و آرام گفت:

- این جا محلی است که بانوی ما بعد از شهادت اهل قافله اش، به مدت هفده روز در آن عبادت کرده. تمامش نور است و بانوی ما سرچشمه‌ی نور. چیزی مانع ورود تو نیست.

سیندخت مکثی کرد و آهسته زیر لب گفت:

- بانوی شما هم عاشق بوده؛ عشقی فطری. عشق من و کیارش ریشه در غریزه دارد. عشق بانویتان حقیقت بود و دلدادگی من مجازی بیش نیست.

خدیجه شانه‌ی او را فشرد.

- عشق مرتبه دارد. مجاز، آغاز راه است. نگران نباش! تو هم روزی به حقیقت خواهی رسید.

سیندخت آرام‌تر از قبل زمزمه کرد:

- می‌خواهم رازی را به تو بگویم، خدیجه. راستش مهری در دلم نشست، خودم هم نمی‌دانم چرا. اما شاید کار فطرت باشد. شاید آن طوری که أم مسعود می‌گفت، بخشی از حقیقت باشد. مهر بانویتان بر دلم نشست! با آن که هرگز او را ندیده‌ام، اما از لحظه‌ای که به حریم او نزدیک شدم، گویی مثل مادرم... نه... نه... خیلی نزدیک‌تر... مثل کیارش... باز هم نه... مثل هیچ‌کس... مثل هیچ‌کس دیگر دوستش دارم اما خودم هم نمی‌دانم چرا و چگونه؟! حیرانی‌ام هر لحظه بیش‌تر می‌شود. یعنی عشق فطری هم

دست خود آدم نیست؟ یعنی دلیلی نمی‌خواهد یا من
دلیلش را نمی‌دانم؟!

خدیجه، میان نورلرزان شمع، لبخندی زد و گفت:
- عشق موهبتی خدایی است که تنها بر اساس ظرفیتی
که خودت برای روح رقم زده‌ای، اتفاق می‌افتد.
دلیلش خودت هستی. در جست‌وجوی علّتی نباش.
عشق، خود بالاترین دلیل و راهنماست بر مقصدی
که جز سعادت نیست. مبارکت باشد که عشق، در
خانه‌ی قلبت را کوبیده است. پاسخ به فطرت، آغاز
رستگاری است.

سیندخت به ناگاه یاد سخنان موبد در آتشکده‌ی ایساتیس افتاد.
در سفر هفده سالگی‌اش به زادگاه، وقتی او را در هیئت دختری بالغ
دید، بشارتش داد:

- رستگاری تو در عشق است سیندخت! و عشق در هر
قلبی را نمی‌کوبد. مواظب باش آن چنان زندگی کنی که
عشق در خانه‌ی قلبت را بکوبد.

ساعتی بعد در دل شب، میان کاروانسرا، خدیجه روسری‌اش را
از سر باز کرد و روی بالش گسترده. دستی پیش برد تا حریر روی سر
سیندخت را باز کند.

- راحت باش دختر! نامحرمی به حریم ما وارد نخواهد شد.
ما در پناه ولایت هستیم.

سیندخت میان بستر نشست. دست‌هایش را دور زانو حلقه کرد
و سر بر آن نهاد.

- در حریم ولایت به کاروان بانویتان حمله کردند و همه را از دم تیغ گذراندند. در حریم ولایت برادرانش کشته شدند.

خدیدجه ملحفه را روی پای خود کشید و کنار سیندخت به دیوار تکیه داد.

- مهم این است که ما قدم از راه حق برنخواهیم داشت و به خاطر خداوند برمُقَدَّرات صبوری خواهیم کرد.

سیندخت میان نور لرزان فانوس به چشم‌های خدیدجه زل زد.

- تو عاشقش بودی اما وقتی دیدی که او را از دست داده‌ای، از پای درنیامدی. می‌بینم که زنده‌ای و قرار است به زندگی‌ات ادامه دهی. بدون بانویت... آیا این با عشق سازگار است؟

خدیدجه کنار پنجره ایستاد و از لابه‌لای پرده‌ی اتاق به ستاره‌های دوردست خیره شد.

- عشق من به بانو، ریشه در عشق به خداوند دارد؛ ریشه در عشقی ازلی. بانویم را به خاطر وجود جسمانی‌اش دوست نداشتم که فنا و فراقش، عشق را از من بگیرد. عشق من به بانویم، ریشه در روحانیت او دارد که ابدی خواهد بود. از دست دادن جسمانیت بانویم، تقدیر پروردگارم بوده و من بر آن راضی هستم.

سیندخت سرش را روی زانو جابه‌جا کرد و در فکر فرو رفت. یاد روزهای اول رفتن کیارش افتاد. در تجارت‌خانه‌ی پدر، سراپا گوش بود تا کسی سخنی از کیارش بر زبان آورد. تمام حواسش را به

اخباری که از مَرُو و ولیعهد و حکومت می‌رسید، سپرده بود. یک بار که اردشیرخان تصمیم کیارش را برای رفتن به دربار ستود، تاجری از بغداد ملامتش کرد که این تقدیر کیارش بوده، چیزی که خداوند برایش رقم زده است؛ از این رو شایسته‌ی چنین تحسینی نیست. پدر پادرمیانی کرده و گفته بود:

- دعوی کلامی جَبْرِيَه و تَفْوِیضِيَه تا تجارت خانه من هم کشیده شده! رها کنید این حرف‌ها را! جوان بی‌نظیری بود که رفتن را بر ماندن ترجیح داد. اینکه قصدش خدمت در دربار باشد یا هرچیز دیگر، چه تأثیری در قیمت سنگ‌ها و بازار فیروزه خواهد داشت؟

سیندخت با اینکه حق را به پدر می‌داد، اما دلش از نگاه بی‌تفاوت او به کیارش گرفت. طوری دلگیر شد که همان روز سر به دروازه نیشابور نهاد. غروب را در تپه‌های خارج از شهر، با تماشای سرخی شفق گذراند و کوشید تا دلش را به رفتن راضی کند. می‌خواست در پی کیارش برود تا بداند آیا به‌راستی او در پی تقدیرش رفته و سیندخت و عشق آتشینش را نادیده انگاشته یا اینکه عشق به علی بن موسی (علیه السلام) او را دیوانه‌ی رفتن کرده است.

اینک اما فارغ از مقدرات و رضا، تنها داشت به مسئله‌ی عشق می‌اندیشید؛ به اینکه اگر کیارش آن‌چنان که درون سیندخت گواهی می‌داد، در پی عشق به آن حصن استوار به مَرُو رفته باشد، بدین معناست که او فطرت را دریافته و غریزه را زیر پا نهاده است؟ آیا معنایش این است که کیارش با رفتن خود، عشق نهان میان خود و سیندخت را قربانی عشق به امام شیعیان کرده است؟

خدیدجه دستی بر شانه سیندخت نهاد و دلجویانه آن را فشرد.
- به چه می اندیشی؟ دنیا بی اعتبارتر از آن است که حالت
را برایش دگرگون کنی. تنها راه سعادت این است که به
رضای خداوند دل بسپاری و تسلیم باشی. مولای ما به
ما آموخته که مؤمن باید مانند مرده ای در دست عَسَل
باشد. در برابر اراده ی خداوند سر تسلیم و صبر فرود آورده
و تنها به امداد و خیر او دل بسپارد.

سیندخت سر تکان داد و گفت:

- موبدی در آتشکده همین سخن را به من آموخت اما
انسان نمی تواند تسلیم باشد. انسان تا وقتی اراده دارد،
تسلیم شدن را نمی پذیرد.

خدیدجه نفس عمیقی کشید.

- این طور نیست! آیا می دانی در لحظه ی جان دادن بر انسان
چه می گذرد؟ در آنی و کم تر از آنی، تمام زندگانی اش
از مقابل چشمانش عبور می کند و به یقین می رسد که
چقدر بیهوده اندوه دنیا را خورده و فرصت های بندگی را
چه مفت و بی حاصل از دست داده است.

سیندخت دستی میان موهای خود کشید و آن ها را عقب زد.

- از این سخنان بگذریم که در تجارت خانه ی پدرم،
ساعت ها این بحث های بی حاصل را میان مردان تاجر
و عابرسنیده ام. به من بگو که با این مهری که بردلم
نشسته چه کنم؟

خدیدجه دست او را در دست فشرد.

- پاسخت را دادم سیندخت! مبارکت باشد؛ و این یعنی
بسم الله... یعنی آیین مهر را پاس بدار.
سیندخت آب دهانش را فرو برد و به شعله‌های لرزان شمع
چشم دوخت.

- اما من یک آتش پرستم و مهر آیین زرتشت را تا ابد در
سینه خواهم داشت. چطور در این دل، مهر بانویی که
به اسلام زاده و زیسته، پاس داشتنی است؟
خدایچه تبسمی کرد.

- سبحان الله! چه می‌گویی دختر! در دین ما هیچ اکراهی
نیست. کسی اسلامش را بر کسی تحمیل نخواهد کرد.
من تنها به تو راه را نشان دادم. راه این است که آیین مهر
را با تمام درونت و با همه‌ی سیرانفسی‌ات دریابی.

سیندخت پارچه‌ی روی زخم بازویش را محکم کرد و به سوی عبادتگاه قدم برداشت. سپیده‌ی صبح بود و خدیجه، سیندخت را به دنبال خود می‌برد. در چارچوب در ایستاد و به بانویی که میان محراب به نماز ایستاده بود، اشاره کرد و گفت:

- او کنار بانویمان بوده و همه چیز را دیده.

زن روی برگرداند و سیندخت، تصویر خدیجه را در پنجاه سالگی تصور کرد. به گمانش زن شباهت زیادی به خدیجه داشت.

زن اشک‌هایش را با گوشه‌ی چادر سترد و لب گشود:

- شهادت برادرانش در کاروان، گوشه‌ای از رنج‌هایی

است که در زندگی کشیده. بانوی ما از وقتی چشم

گشود، در محاصره‌ی سیاسی بود. پدرش سال‌های

سال در زندان‌های هارون گرفتار بود و سپس برادرش

به تبعید مأمون درآمد. هنوز هم این ستم‌ها ادامه دارد.

صبح هفدهمین روز بیت‌التور بود و من در خانه‌ام

به امور زندگی رسیدگی می‌کردم که به ناگاه، شیون از

سراسر قم برپا شد. حال بانویم چند روزی بود که بدتر

شده بود. می دانستم طیبیان قطع امید کرده و گفته اند که درمانی برای بیماری ایشان که اثر مسمومیتی شدید است، وجود ندارد^۱. بانو در محراب عبادتش با مرگ دست و پنجه نرم می کرد. دردی در استخوان هایش رسوخ کرده بود که شمه ای از آن برای کسی درک شدنی نیست. وقتی شیون را شنیدم، دست برزان گرفته و با تمام توان کوشیدم تا از جای برخیزم. به خود نهیب زدم که «مرگ بر من اگر بانویم در بستر احتضار درد بکشد و من جان در بدن داشته باشم.»

سیندخت لحن او را بیش از همیشه شبیه صدای رافعه دریافته بود. صداقت نهفته در کلماتش، قلب سیندخت را دوچندان مشتاق کرده بود.

به دنبال پیرزن به سوی صحن عبادتگاه به راه افتاد؛ قدم برداشتنی که هر لحظه اش به فروریختن آوار شباهت داشت. سیندخت صدای ریزش ستون های قلبش را در نهران خانه ی جانش دریافته بود.

صدای زن همچنان بغض آلود به گوش می رسید:

- در چارچوب اتاق ایستادم و دزدانه بستر را نگاه کردم.
بانورو به قبله به سقف اتاق خیره شده بود. گویی

۱. در منابع، اختلاف تاریخی در خصوص علت وفات یا شهادت حضرت معصومه (علیها السلام) به قدری زیاد و پراکنده است که نمی توان قولی را بر قول دیگر به صورت قطعی حجت شمرد و آن را برتری داد. مبنای نویسنده در این اثر، پذیرش قول شهادت بانو، هم بر اساس اعتبار برخی از منابع و هم از شواهد امر و مقام عصمت حضرت که در مسیر ولایت جان داده اند، می باشد.

بی هیچ حائلی حضور برادر را شهود می کرد. اگر پرده ها را مجال کنار رفتن بود، همه ی آنانی که بر بسترش حضور داشتند، می توانستند تکلم غریبانه او را دریابند. اما من در میان سکوت آخرین لحظاتهش، توانستم نجوای دلش را در خلسه ی جان دادن درک کنم. انگاری داشت با برادر سخن می گفت: «برادر! آدمم اما نخواهم رسید. برایم نامه نوشتی و دعوتم کردی که به سویت بشتابم. شتافتم اما تقدیر چنین رقم نخورده بود که بار دیگر سرم را بر سینه ی وسیعت بگذارم و دردهای عالم را با تونجوا کنم. مأموریت من در این خاک به پایان می رسد؛ اما ای کاش خداوند... نه برادر! از تو آموخته ام که هیچ گاه بعد از خواست و رضای خداوند، جایی برای هیچ ای کاشی باقی نگذارم. من تسلیم امر خداوند خواهم بود. برایم سخت ترین مرگ این است که دور از دست های گرم تو باشم. اما از آنجا که پروردگار مشترکمان این را دوست دارد، من هم بدان سرخوشم. من هم بدان راضی و خرسندم. آه ای برادر! آه ای مولا! آه ای ولی من!»

سیندخت داشت لحظه ی جان دادن بانورا تصور می کرد. مرغ روحی که سقف اتاق را تا بالاترین مراتب لاهوت به یک لحظه شهود کرده، دیگر به تن بیمارش باز نخواهد گشت. بانو سفری بی کرانه را در آسمان قم آغاز کرده بود؛ رها از دردها و حسرت ها. رها از مویه های زنان و مردانی که بر سر و سینه خود می زدند، رها از ضجه های مردانه ی موسی بن خزرج و اشک های حسرت بار اُم مسعود و فارغ از

نال‌های خاموش سیندخت، رها از شانه‌های شکسته‌ای که تابوت او را به سوی باغ بابلان تشییع کردند، رها از مردمان آسیمه و مشتاقی که دنبال جنازه‌ی او از هر گوشه‌ی شهر دویدند.

زن از تشییع حرف می‌زد:

- تابوت به محل دفن نزدیک شده بود. باید محرمی میان قبر می‌رفت و جنازه‌ی دختر موسی بن جعفر علیه السلام را به آغوش خاک می‌سپرد. در چشم برهم‌زدنی، سوارهای نقاب‌دار از دور پدیدار شدند. آن‌ها از میان بیابان روبه‌رو به سوی باغ بابلان می‌تاختند، در میان نگاه‌های مسخ‌شده‌ی مردمان، از اسب پیاده شدند و جنازه را از مردم تحویل گرفته و وارد قبر شدند.

سیندخت با خود فکر کرد شاید خواهر، هُرم نفس‌های برادر را دریافته بود. خواهر در میان تَمُوج فرشتگان بر برادر سلام می‌داد؛ سلامی به بلندای لحظه‌های هجرانی که تنها به شوق رضای خداوند تحمل کرده بود. برادر در گوش بانو تلقین می‌خواند و بانو در بالاترین درجات بهشت به موسیقی زلال لاهوتیان دل سپرده بود.

زن گفت:

- من در گوشه‌ی آرامگاه ایستاده بودم و سوار را می‌نگریستم. سیندخت پلک برهم نهاد و سوار را تصور کرد. او را گویی در متن اوستا شهود کرده بود. انگاری که بارها، در میان گات‌ها، تصویرش را به چشم خود دیده بود. سوار در نظر او بوی صمیمی‌ترین آشنا را می‌داد. تمام شامه‌اش سرشار از بوی اهورامزدا شده بود.

سیندخت در پی سخنان زن، روبه‌روی عبادتگاه بغض کرد

و بر زمین نشست. «دیگر کیارش را فراموش کن سیندخت! همان کاری که او کرد، آن هنگام که فطرت را دریافت. همان چیزی که او خواست. نه سمندی برای جست‌وجوی او مانده و نه غریزه‌ای برای خواستن پسر فیروزه تراش!»

سیندخت بر خود نهیب زد: «باید بمانی و برای بانو، رافعه باشی. باید کنیز بانویی باشی که آیین مهر را در حقیقتی فطری بر قلبت نازل کرده است.»

روزهای توقف سیندخت در حوالی بیت‌النور به کندی می‌گذشت. حال خود را همان احوال کرمی در پيله می‌دید؛ کرمی که در تنهایی خود بردور خویش می‌تند تا پناهگاهی داشته باشد. دنیای سیندخت در آن روزها تنها به یک نقطه تمرکز داشت؛ به آیین مهر! به رسم دلدادگی! به قاعده‌ی عشق! هفته‌ها در مرثیه و مصیبت اهل بیت سپری شده بود. خدیجه بقیچه‌ی سفر می‌بست.

- باید برویم. مقصد ما مَرُو بوده است. هنوز فرسنگ‌ها راه تا رسیدن به سرزمین طوس باقی است. باید خود را به امام برسانیم. ما بازماندگان بانو هستیم. بی‌تردید مولایمان از دیدار ما خرسند خواهند شد.

سیندخت با گوشه‌ی روسری‌اش بازی می‌کرد.

- مقصد من هم مَرُو بود. از ابتدا شرط مولا خلیل و امانتش به کاروان شما، همین بود که سیندخت را به مَرُو برسانید.

خدیجه در کلمات لرزان سیندخت مکثی کرد. نمی‌دانست

مقصودش از این حرف‌ها چیست.

برخلاف آنچه تصور کرده بود، سیندخت لحنی از گلایه در
واژگانش نداشت.

- می‌خواهم بدانم؛ آن قدر تا به حقیقت برسم. آن چنان تا
کُنه عشق را دریابم. عشق یعنی همان چیزی که کیارش
دریافت کرده است!

خدیدجه گره دوم بقچه‌اش را نبست. انگشتانش در هم قفل شد.
سر بلند کرد و به چشمان مصمم سیندخت خیره شد.

- امانت بردوش ماست. تو را به مَرُو می‌رسانیم. تردید
نکن. برخیز و وسایلت را بردار. این حریر سیاه را هم از
تن بیرون بیاور.

سیندخت بقچه‌ی خدیدجه را جلو کشید و گره دوم را محکم کرد.
- سیندخت از سر احساس تصمیم نمی‌گیرد که اگر
احساسی در کار باشد، باید پیش از شما قم را ترک
می‌کردم و به نیشابور می‌رفتم و کاروانی از مردان تاجر به
راه می‌انداختم و راهی مَرُو می‌شدم. سیندخت اینک
از سرفطرت با شما سخن می‌گوید. نه دلِ احساسی‌ام،
که جان فطرتم ماندنی شده است. می‌خواهم در کنار
عبادتگاه بانویتان سر به خلسه‌های درون بنهم. آن قدر
صحرا را تماشا کنم تا چشمانم به شهود عشق گشوده
شود. می‌خواهم آن اندازه ثانیه‌های تنهایی و اندیشه را
کنار نفس‌های بانویتان سپری کنم تا شمه‌ای از حقیقت
او در جانم بنشیند... اگر این تصمیم من اشتباه است،

بگذار اشتباه کنم.

خدیجه تنها توانسته بود به حرکت لب‌های سیندخت نگاه کند؛ بی هیچ پاسخی، بدون هیچ قدرتی برای منصرف کردن او. حتی وقتی کنار مزار بانویش آخرین وداع را مویه می‌کرد، تنها توانست خواهرانه دختر آتش‌پرست را به بانویش بسپارد و زیر لب بگوید:

- این شاهزاده‌ی سرکش، رام من نمی‌شود بانو! حقیقتی در سخنش دیدم که نتوانستم با او مجادله کنم. کار خود شماست بانو! خودتان او را به سرانجام برسانید. این آخرین سفارش خدیجه به بانو بود. او و أم مسعود و عبدالله به زنان قم سپرده بودند که سیندخت را چون دختر خود پاسبانی کنند و پناهِش باشند.

سیندخت در بدرقه‌ی کاروان مَرُو، کنار کجاوه‌ی خدیجه ایستاده بود و برایش دست تکان می‌داد. کاروان از باغ بابلان و عبادتگاه دور می‌شد و حجم وسیعی از حماسه را در صحرای قم به یادگار می‌گذاشت.

سیندخت را حزنی غریب در برگرفت. تماشای دور شدن قافله در سپیده‌گاه قم، زخم‌های دلش را به یکباره تازه کرد. بر زمین زانو زد. دست‌هایش را بر خاک صحرا عمود کرد و گم شدن شتران را میان پیچ‌تپه‌ها به تماشا نشست.

زنی از قبیله‌ی موسی بن خزرج که از جاروی عبادتگاه فارغ شده بود کنار سیندخت ایستاد.

- خانم! عبادتگاه را رفته‌ام. آفتاب روز رنج‌آور است. سقف

عبادتگاه می‌تواند سایبان‌تان باشد.

سیندخت داشت کلمات فارسی زن را در ذهن مرور می‌کرد. به خود آمد و دید که مدت‌هاست به خاک ایران بازگشته اما گویی وطنش جای دیگری است. حریرش را تا پیشانی جلو کشید و از جای برخاست. روی تپه‌ای نشست و طوری که زن بشنود صدا بلند کرد:

- من را جسارتِ نشستن در عبادتگاه بانو نیست. زیر آفتاب آن قدر اهورامزدایم را صدا خواهم کرد تا من را لایقش کند.

روزها از پی هم می‌گذشت و دختر هر روز از روز قبل تکیده‌تر می‌شد. شب بود و مجلس عزای جعفر بن موسی (علیه السلام) در میان قبیله برپا. سیندخت حریر سیاهش را بر سر انداخته و روی تپه به ماه زل زده بود. از شاهزاده‌ای پرنشاط که هر جمعی را به هیاهو و می‌داشت، اینک تنها دختری سیاه‌پوش و عزادار باقی مانده بود. آن چنان در قرص کامل ماه محو مانده بود که صدای شیهه‌ی اسب را نشنید.

اسب زمانی کنار او رام شد که سوارش پیش از او در خود توقف کرده بود. سیندخت اما چشم از تماشای ماه برنداشت. سوار همچنان در جای خود می‌خکوب مانده بود. شیهه‌ی ممتد اسب، تنها برای لحظه‌ای نگاه سیندخت را از ماه وا گرفت. آن سو مویه‌ی مردان و زنان قم در هم آمیخته بود. شب اندوهناک قبیله در باغ بابلان ادامه داشت. سیندخت هم‌نوا با مویه‌ها، روی تپه، در تماشای ماه می‌گریست و با خویش نجوا می‌کرد:

«عجب عالم غریبی دارد عشق فطری! آه که عشق کیارش
چقدر من را از حقیقت غافل کرده بود. شاید آن طور که خدیجه
می‌گفت، اول بانویم آیین مهر را بنا نهاده باشد... شاید او اول
عشق خود را در قلب من دمیده باشد... اگر غیر از این باشد،
سیندخت در این جا چه می‌کند؟ من را چه با تپه‌های کویری
قم، وقتی زیباترین باغ‌های نیشابور در انتظارم است؟! من را
چه با این همه تنهایی و اشک، وقتی می‌توانم سر بر مرؤنهم و
کیارش را بجویم؟! افسوس که وسعت عشق بانو، دیگر پای من
را از قم جدا نخواهد کرد. اما با این همه، این چه رازی است که
هنوز هم در جانم اشتیاق کیارش را احساس می‌کنم؟! شاید این
نشان آن باشد که هنوز به کنه عشق بانورا نبرده‌ام.»

لحظه‌ای در برق چشمان اسب درنگ کرد و دوباره نگاهش
را به متن ماه بازگرداند. سوار با نفس‌های بریده به او خیره
مانده بود. سیندخت صدای بریده‌اش را حتی برای بار دوم هم
نتوانست بشنود:

- دختر سلطان بهادر!

سوار از اسب پایین آمد. مقابل سیندخت زانو زد. سر به زیر افکند
و آرام گفت:

- پس بشارت مولایم بی حکمت نبوده است! روبه رویت
ایستاده‌ام و تو دیگر من را نمی‌بینی سیندخت. کدام
افق بر تو گشوده شده که دیگر کیارش برایت معنایی
ندارد؟!

سیندخت نگاه از ماه برگرفت و یکباره از جای برخاست.

نفس‌هایش در یک لحظه از هم گسست.

- کیارش! بگو که خواب می‌بینم. بگو که همه‌ی این‌ها تنها یک رؤیای شیرین است و من ساعتی دیگر از خواب بیدار می‌شوم و جز حسرت دیدارت، چیزی برایم باقی نخواهد ماند.

کیارش افسار اسبش را رها کرد و درست مقابل سیندخت، چونان زائری در آتشکده سر به سجده نهاد.

- تو بیداری سیندخت! شاید اما کیارش در خواب باشد. تو بیداری... آن اندازه که بیداری‌ات را مولایم دریافته است. وقتی خبر شهادت خواهرشان را به ایشان دادند فرمود: «هرکس خواهرم را در قم زیارت کند بهشت براو واجب می‌شود.»

سیندخت چندین بار کلمات او را کاوید. گویی مهری نهفته را در دل خود شهود کرده بود.

- پس درست است که مولا خبر شهادت بانورا شنیده! وقتی خبر را شنید، در دربار حکومت بود یا در عبادتگاه خود؟

کیارش سر بالا آورد و گفت:

- در مسجد بودیم؛ من و دیگر شیعیان!

سیندخت نگاهش را از ماه برگرفت و به چشم‌های کیارش دوخت. درست در مقابلش بر زمین نشست و گفت:

- تو و دیگر شیعیان؟!

کیارش پلک برهم نهاد. شاید از سنگینی نگاه سیندخت

می‌ترسید. شاید هم از عتاب تلخش که لب بگشاید و بگوید: «پس از اهورامزدا دست شستی، پسر فیروزه تراش!» اما بار دیگر که چشم گشود، جز تبسمی دلجویانه در چشمان سیندخت چیزی ندید. در کلامش اما همه چیز بود:

- کیارش! تو برای بهشت به زیارت بانویم آمدی و من در این جا خود بهشت را دارم. مهری در جانم نشسته که نمی‌دانم اسمش چیست. مهری که بهشتِ جانم شده است.

کیارش شانه‌اش را راست کرد و به زلال چشم‌های سیندخت پناه برد.

- این مهر دو سالی می‌شود که بهشت من هم شده است. حصنی که مولایم کنار دروازه‌ی نیشابور من را و تمام انسان‌های عالم را تا ابدیت بدان بشارت داد، بهشت من است. تو را می‌فهمم سیندخت. اما من برای بهشت خود به قم نیامدم. به طمع بشارتی که مولایم داده بود نیامدم... من تنها به اشارتش سر بر کویرستان قم نهاده‌ام. آمده‌ام تا با اشارات مولایم از بشارت بهشت تنها تو را با خود ببرم!

سیندخت این بار به پهنای صورت می‌گریست و اشک چون گویی غلتان بر گونه‌هایش می‌لغزید:

- چه می‌گویی کیارش! امام تو و اشارات به من؟! رهبر شیعیان و اشارت به دختری آتش پرست؟!!

کلمات دلنشین کیارش در نیمه‌شب صحرا جریان داشت:

- غلامش اباصلت من را به ازدواج تشویق کرد که همانا سنت محمد ﷺ است و تکمیل‌کننده‌ی دین. به او گفتم: «محبوبی دارم که امیدی به وصالش نمی‌رود و جز او را برای زندگی دنیا نمی‌خواهم.» پرسید: «چرا امیدی نمی‌رود؟» و گفتمش که «او شاهزاده‌ای است و من گدایی بیش نیستم.» اباصلت چیزی نگفت اما صبح فردا وقتی به دیدارش رفتم، تبسمی کرد و گفت: «کیارش! عشق، شاهزاده و گدا نمی‌شناسد. عشق تو در انتظار توست. و کسی که خواهرامام را در قم زیارت کند...» اباصلت چرا شب پیش این سخن را نگفته بود؟ این نگفتن برای من یک نشانه بود؛ یک اشاره! اشارتی و بشارتی از مولایم. من این‌گونه به خود قبولاندم که بهشت من در دیدار خواهرشان رقم خواهد خورد. هرچند باوری در من نبود که تو را در قم ببینم. سیندخت کجا و قم کجا؟! اما حتی اگر اینک هم از من روی برگردانی، باز هم تنها به همین دیدار دوباره‌ات تا ابدیت قانع خواهم بود.

سیندخت این بار با صورتی غرق در اشک به ماه خیره شد. نگاهش را به سوی باغ بابلان برگرداند و لب گشود:

- چه زود قضاوت کردم کیارش! این مهر‌بی‌ریشه نیست. این عشق بی‌دلیل نبوده است. ریشه‌اش در بزرگی معشوق است.

کیارش تبسمی کرد.

- مولایم به من آموخته که ریشه اش هم در بزرگی محبوب
است و هم در فطرتی که برای عشق زلالش کنیم. باید
سنگ سینه را تراشید و از آن آینه ساخت.
سیندخت به سوسوی چراغ‌ها در حوالی مزار بانو خیره شد و
زیر لب زمزمه کرد: «مولا خلیل! حصن بانویم را دریافتیم. امانتت
به مقصد رسید.»

